



به نام خدا

در غم خود شادم به قلم فاطمه احمدی

مقدمه:

هرگز این قصه ندانست کسی:

آن شب آمد به سرای من و خاموش نشست

سر فرو داشت، نمی‌گفت سخن

نگاهش از نگهم داشت گریز

مدتی بود که دیگر با من

در غم خود شادم

برسر مهر نبود...

آه، این درد مرا می‌فرسود:

«او به دل عشق دگر می‌ورزد؟»

گریه سر دادم در دامن او

های هایی که هنوز

تنم از خاطره‌اش می‌لرزد!

بر سرم دست کشید

در کنارم بنشست

بوسه بخشید به من

لیک می‌دانستم

که دلش با دل من سرد شده‌ست...!

"هوشنگ_ابتهاج"

کلافه از گرمای اواسط اردیبهشت ماه، در زنگ زده را با کلید باز کرد و موتورش را به داخل هول داد.

به محض وارد شدنش، سر و صداهایی را از داخل خانه شنید.

موتورش را کناری گذاشت و نگاهی به حیاط کوچکشان انداخت.

در غم خود شادم
پس از کمی فکر کردن به خاطر آورد که مادر دیشب گفته بود امروز با خانم های همسایه ها مراسم
ختم قرآن دارند و او فراموش کرده بود.

کلافه از گرما و با اعصابی به هم ریخته، عرق های روی پیشانی اش را با پشت دست پاک کرد.
گرمایی بود و همیشه از گرما کلافه می شد.

نگاهی به ساعت گوشی اش انداخت؛ مادر گفته بود مراسم ساعت پنج شروع می شود و حالا فقط
بیست دقیقه از پنج گذشته بود و چاره ای جز رفتن از خانه نداشت چون می دانست دو سه ساعتی
طول می کشد و نمی توانست که وارد مجلس زنانه شود.

نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و با دست کمی خودش را باد زد.

نگاهش به آب کثیف حوض افتاد؛ مادرش دیگر چندان توان نظافت حیاط را نداشت و خودش هم
حوصله اش را.

راهش را سمت شیر آب گوشه ی حیاط کج کرد و مشتی آب به صورت داغ شده از گرمایش زد و با
شنیدن صدای ظریف دختری در نزدیکی اش، شیر آب را بست و سرش را برگرداند.

- سلام آقا پارسا.

نگاهش را دوخت به دختر جوان رو به رویش که صورت زیبایش در سفیدی چادر گلدار قاب گرفته
شده بود و جلوی پارسا، جته اش ریزتر نشان می داد.

کوتاه جوابش را داد. دختر سرش را پایین انداخت اما زیر چشمی او را نگاه می کرد.

با لحنی خجل گفت: بفرمایید، برای شما آوردم.

لیوان شربت آلبالوی خوشرنگ را از سینی کوچک دست دختر برداشت و با عطش یک نفس سر
کشید و از خنکی شربت حس خوبی پیدا کرد.

لیوان را دوباره توی سینی گذاشت.

- بدجور چسبید! دست شما درد نکنه.

در غم خود شادم

گونه های رنگ گرفته از شرم دختر، نشان از دلباختگی اش می داد. آرام "نوش جانی" زمزمه کرد و نگاهی به هیکل مردانه و ورزیده ی پارسا انداخت.

پارسا بی توجه به غوغایی که با همین حرف ساده در دل دختر به پا کرده بود، موتور دوست داشتنی اش را سمت بیرون هول داد

دختر که دلش حرف زدن با او را می خواست خیلی زود بهانه ای پیدا کرد: اگه کاری دارید، می خواین ملیحه خانوم رو صدا کنم؟

سری به طرفین تکان داد و به گفتن نه ای کوتاه اکتفا کرد.

در را پشت سرش بست و سوار موتورش شد و به راه افتاد.

عطسه ای کرد و زیرلب نق زد: میگن این هوا دو نفره ست و عشقولانه. اون وقت از این فصل، هوای من باید با این حساسیت و آلرژی دو نفره شه! خدایا دمت گرم!

از کوچه ی باریک خودشان گذشت و با دیدن شاهین لبخند شیطنت آمیزی بر لبش آمد و غر زدن هایش را فراموش کرد.

هر وقت که با او بود، حتی برای لحظه ای درگیری های فکری اش کمتر می شد.

سرعتش را کم کرد.

- شماره بدم جیگر؟!

شاهین به خودش آمد و نگاهی سمتش انداخت: مزاحم نشو آقا، وگرنه اون قدر جیغ و داد می کنم که همه بریزند سرت.

- بیا بالا دیگه عشقم! ناز نکن.

صدایش را نازک کرد: من که بهت گفتم مزاحم نشو. وگرنه به بابام میگم ها.

دوباره راهش را پیش گرفت که پارسا هم به دنبالش راه افتاد.

- آهای خوشگله، بیا بالا دیگه.

در غم خود شادم
شاهین با خنده ایستاد و گفت: ای خاک! یه مخ هم نمی تونی بزنی. باید واست کلاس آموزشی
بذارم.

سوار موتور شد و ادامه ی حرف هایش را از سر گرفت.

- ولی من بعید می دونم استعداد داشته باشی ها مخصوصا با این اخلاق حسنه و خوبت، تضمین
نمی کنم دختره ازت فراری نشه!

پارسا که باز هم یاد اتفاقات امروز افتاد، با بدخلقی جواب داد: ببند که اعصاب ندارم.

- باز چته؟ از دنده ی چپ پا شدی؟

پایش را روی هندل زد. موتور با صدای بلندی روشن شد.

- گیرنده که امروز بدجور قاطی ام. اگه قراره رو مخم بری لازم نکرده بیای باهام. پیر پایین.

شاهین خیلی زود متوجه شد که مشکلی پیش آمده که او را این قدر به هم ریخته.

- مگه من میدارم تو این جور داغون باشی؟ آتیش کن بریم.

پارسا هم که نیاز داشت به هم صحبتی و همراهی با او بی حرف قبول کرد.

نیم ساعتی گذشته بود که همان طور در خیابان ها می چرخیدند که شاهین با صدای بلندی که میان
صدای باد و ماشین های دیگر گم شد پرسید: کجا داری میری؟

پارسا بی حواس جواب داد: نمی دونم!

شاهین نگاهی به اطراف انداخت.

- یه کم جلوتر یه پارکه. همون جا وایسا.

سپس غر زد: این جوری که تو همین طور داری میری، از شهر که هیچ، احتمالا از مرز هم خارج
میشیم!

پارسا شنید اما حوصله ی جواب دادن را نداشت و سکوت کرد.

روی چمن ها دراز کشیده و دستانش را زیر سرش گذاشته بود و بی توجه به نور خورشید که مستقیم به چشمانش می خورد و او را می آزد، به آسمان صاف و آبی خیره بود.

شاهین از بوفه پارک با دو بستنی قیفی سمت پارسا آمد و کنارش جای گرفت و لحنش شیطنت آمیز شد.

- بیا بخور. یادت نره من حساب کردم، دفعه ی بعد نوبت توئه!

بستنی را از دستش گرفت و کوتاه گفت: گمشو!

شاهین خنده ای کرد و تکیه اش را به تنه ی زبر و ضخیم درخت داد و پاهایش را دراز کرد.

- یعنی کشته مرده ی این مهر و محبتتم من!

پارسا جوابش را نداد و در سکوت بستنی اش را می خورد.

شاهین به چهره ی درهم او خیره بود و بالاخره طاقت نیاورد: آه! معلومه تو چته؟ این تو لک رفتن ها بهت نمیاد.

دستی میان موهایش فرو برد.

- بدجور به هم ریختم.

- واسه چی آخه داداشم؟ مگه من مرده باشم و ببینم تو این طور ریختی به هم.

زیر لب "دور از جان" ای گفت و اضافه کرد: امروز دعوام شد با اکبری. اخراجم کرد.

اخم های شاهین درهم رفت.

- واسه چی؟ بازم بهونه ی جدیده؟ آخ که چه قدر این رو مخه و ازش بدم میاد.

صدایش بی حوصله و گرفته بود.

در غم خود شادم

- دو ماهه دارم پیشش کار می کنم. هر چی می گفت من بی حرف انجام می دادم. همش دستور می داد ولی باز هیچی نمی گفتم تا امروز که دیگه یه پرت و پلاهایی گفت که باهاش درگیر شدم و حتی کارمون به کلانتری کشید.

شاهین با نگرانی میان حرف هایش آمد: واسه چی آخه؟ کلانتری دیگه چرا؟ یه خبر می کردی خودم می اومدم خب.

با حرص جواب داد: مرتیکه چرت و پرت زیاد گفت، منم آمپر زد بالا و قاطی کردم و باهاش دست به یقه و درگیر شدم. هولش دادم که سرش خورد زمین. مردم که اونجا بودند، زنگ زدند به پلیس و بردنمون کلانتری. وای شاهین اگه بدونی مردک چه جوری خودش رو زده بود به موش مردگی و الکی آه و ناله می کرد؛ گیر داده بود که رضایت نمیدم و می خواست بفرستتم بازداشتگاه. افسر شیفت باهاش حرف زد که از خیر شکایتش بگذره. اونم قبول کرد البته حقوق نصفه ی این ماهم رو مجبور شدم بدم بهش واسه دیه اش.

شاهین با اخم های درهم گفت: حالا واسه چی درگیر شدی؟

گره اخم های پیشانی اش کور شد. اعصابش به هم می ریخت وقتی حتی به آن موضوع فکر هم می کرد.

از آن زمان آرام که نشده بود هیچ، دلش می خواست باز هم سراغ او برود و تا می خورد او را بزند و آتش خشمش شعله ورتر شده بود.

دستش را با خشم مشت کرد و نگاهش به چشمان نگران شاهین افتاد.

- مرتیکه سن پدربزرگ منو داره بعد چشمش دنبال خواهر منه.

نگاه شاهین نیز پر از خشم و بهت شد.

- یعنی اون با اون سن و سالش... وای پارسا! کاش بهم می گفتی و خودم می اومدم سراغش. خجالت هم نمی کشه، غلط کرده مرتیکه ی...

نگاهش به پارسا افتاد و به خودش آمد. باید کمی آرامش می کرد نه اینکه هیزم روی آتش حرص و عصبانیتش می گذاشت.

در غم خود شادم
- حالا دیگه اعصابتو خورد نکن. گذشت دیگه!

با لحن تندی پرسید: یعنی چی گذشت؟ یعنی این مهم نیست؟
سرش را تکان داد.

- چرا، خیلیم مهمه. اما خودت می دونی اون اکبری دنبال شر می گرده. می ترسم باز باهاش درگیر
شی و خونش بیفته گردنت. پس بی خیالش شو. اونم با این دعوای امروز تو دیگه جرأت نداره از این
چرت و پرت ها به هم ببافه.

کمی آرام شد. شاهین راست می گفت. اکبری فقط دنبال شر می گشت.
- چی بگم والا؟ اعصابم قاطیه بدجور.

دستی به شانه اش زد: بی خیال داداش من. بهش فکر نکن. خب دیگه چه خبر؟
- دو ماه دیگه کنکوره.

شاهین متعجب از حرفی که ربطی به بحثشان نداشت گفت: خب باشه! به منو تو چه ارتباطی داره؟
از ما که گذشته.

پارسا سرش را تکان داد. مشککش که یکی دوتا نبود.

- خیلیم ربط داره. این یعنی من همین مدت فقط می تونم برم تو اون آموزشگاه و کلا دیگه بیکار
میشم.

- نه بابا این طوری ام نیست دیگه. کی رو می خوان پیدا کنند بهتر از تو؟ کلی از اون داوطلب ها که
خودت استادشون بودی، نتیجه ی خوبی گرفتند و این درس رو درصد بالا زدند.
اخمی کرد.

- چون که قراره برای کنکور سال بعد، خواهر خودش بیاد. منو میخوان چیکار؟
دستی دوستانه و برادرانه به شانه اش زد.

- بی خیالش. اینجا نشد، یه جای دیگه پیدا میشه برات.

در غم خود شادم

با این مدرک و نمره‌های بالایی که تو داری حتماً به جای خیلی خوب می‌تونی استخدام شی. لیاقت تو بالاتر از اینه که بری پیش اون اکبری نامرد و چشم چرون کار کنی.

کلافه بود و اعصابش به هم ریخته. با کلی دوندگی و زحمت توانسته بود در آن آموزشگاه استخدام شود و روزهایی که کلاس نداشت هم در صافکاری اکبری کار می‌کرد تا بلکه بتواند خرج و مخارج خودش و خانواده‌اش را دریاورد و به زودی آن یکی شغلش را هم از دست می‌داد.

شاهین که ناراحتی اش را فهمیده بود گفت: ای بابا باز که رفت تو لک! فعلاً که به قول خودت دو ماه مونده. با اون مدرک دکتری که تو داری...

پارسا با حرص میان حرف هایش آمد.

- اون مدرک رو باید بذارم دم کوزه آبش و بخورم! می‌دونی چند تا شرکت رفتم برا استخدام؟ همشون یا میگن کارمند نمی‌خوایم یا در حال تعدیل نیروهاشونن. بعدشم از بین کلی آدم که میرن استخدام، به نظرت شانس انتخاب شدن من چه قدره؟ اونم با این شانس گندی که من دارم! اون موقع که شانس تقسیم می‌کردند، انگار بازم من دنبال بدبختی‌هام بودم که هیچی بهم نرسید.

دستی دوستانه و برادرانه روی شانه‌اش زد.

- این قدر ناامید نباش داداش من. میگن دنیا دو روزه. یه روزش که رفته، یه روزش فقط مونده پس واسه چی این قدر اعصاب خودتو خط خطی می‌کنی؟

پارسا در سکوت خیره به نقطه‌ی نا معلومی بود که نگاه شاهین به چند پسر بچه افتاد که در حال بازی فوتبال بودند و دست پارسا را کشید.

- پاشو رفیق، زانوی غم بغل نگیر.

سپس بلند رو به بچه‌ها گفت: بازیکن نمی‌خواین؟

پسری هفت، هشت ساله سریع با هیجان گفت: واقعا میاین!؟

بادی به غبغب انداخت و چشمکی رو به پارسا زد و جواب پسر را داد.

- بله پس چی!

در غم خود شادم
پارسا بی حوصله گفت: پاشو بریم، من حال و حوصله ندارم.

دستش را کشید و او را پیش بچه‌ها برد.

- بیخود! بیا به کم بازی کنیم حال و حوصله ت هم جا میاد.

سپس رو به بچه‌ها با هیجان گفت: اون توپ رو بدین تا نشونتون بدیم باید توپ طلای بهترین بازیکن امسال رو می‌دادن به ما!

موتورش را گوشه‌ی حیاط پارک کرد.

حرف‌های شاهین کمی آرامش کرده و بازی با بچه‌ها نیز کمی او از آن حال و هوا خارج کرده بود.
باید فکری اساسی می‌کرد.

- سلام دایی.

با دیدن بهار کوچولوی سه‌ساله و دوست داشتنی، لبخندی زد و دستانش را از هم باز کرد و تن ظریف او را در آغوش کشید و محکم‌گونه اش را بوسید.

- سلام خوشگل دایی.

بهار خندید و با خنده اش چال‌های روی‌گونه اش که به خودش رفته بود نمایان شد.

با هم وارد خانه شدند. بهار را زمین گذاشت و به اتاقش رفت و بعد از تعویض لباس‌هایش پیش برگشت.

مادرش و پریچهر در حال انداختن سفره بودند.

سلامی کرد که هر دو با مهربانی جوابش را دادند.

ملیحه دیس برنج را سر سفره گذاشت.

- بیا بشین مادر. خسته نباشی.

در غم خود شادم
خستگی کار یک دقیقه‌ی امروزش بود! دیگر به ستوه آمده بود...

دلش نخواست آن دو را ناراحت کند، لبخندی که فقط مختص مادرش بود را روی لب نشانده و سر سفره نشست و با اشتها مشغول به خوردن شد.

پریچهر نگاهی به او انداخت: چیزی شده داداش؟
سری به طرفین تکان داد: نه.

این بار ملیحه پرسید: پس چرا تو فکری؟

بی خیال جواب داد: کجا تو فکرم؟

قبل از آن که چیز دیگری بپرسند، بحث را عوض کرد: خب چه خبرا؟

پریچهر همان طور که زیر چشمی حواسش به پارسا بود و زیر چشمی او را می‌پایید رو به مادرش گفت: مینو امروز چه قدر زحمت کشید مامان.

او هم سری تکان داد و با لهجه‌ی شیرین شیرازی‌اش جواب داد: آره انشالله که خیر ببینه. پذیرایی از مهمون‌ها رو خودش انجام داد.

سپس نگاهی به پارسا انداخت که با بی‌خیالی به حرف‌هایشان گوش می‌داد و عکس‌العملی از شنیدن نام مینو نشان نداده بود.

- مینو خیلی دختر خوبیه داداش.

شانه‌ای بالا انداخت و لیوان آبی سر کشید.

- خدا واسه پدر و مادرش حفظش کنه.

پریچهر نگاهی به مادرش کرد.

- پارسا جان؟

نگاهی به مادرش انداخت. خوب می‌توانست بفهمد چه در فکرش می‌گذرد.

در غم خود شادم

- مادر من، عزیز من، بی خیال من و زن گرفتن من شو.

- آخه مینو عینهو پنجه ی آفتو می مونه، همه چی تمومه. از دستش نده این دختر رو.

- مگه من گفتم بده؟ اما من که خودم هنوز تکلیفم با خودمم مشخص نیست واسه چی باید یکی دیگه هم وارد زندگیم کنم؟ این بحث رو تمومش کنید لطفا.

به ناچار هر دو سکوت کردند مادر آهی کشید. پارسا نگاهش به پریچهر افتاد و حرف های اکبری در خاطرش زنده شد. مرد هفتاد ساله ای که به خواهرش چشم بد داشت.

پریچهر سن زیادی نداشت. بیست و شش ساله بود و خوش بر و رو و از بی رحمی روزگار در این سن بیوه شده بود و با دختر یتیم سه ساله اش پیش آنها زندگی می کرد.

پریچهر دست از خوردن کشید و با چشمانی که برق اشک در آن دیده می شد گفت: دو ماه دیگه سالگرد مصطفی ست.

نتوانست تحمل بیاورد و اشک ریزان سمت حیاط پا تند کرد. محال بود که در تمام اوقات به یاد همسر مرحومش نیفتد و اشک نریزد.

پارسا با ناراحتی نگاهش کرد و رو به مادر که قصد داشت دنبال او برود گفت: من میرم پیشش. سری تکان داد و دوباره سر جایش نشست.

قدم هایش را سمت حیاط برداشت.

پریچهر روی پله ها نشسته و سرش را به زرده ها تکیه داده بود.

پارسا در سکوت کنارش نشست. دو ماه دیگر اولین سالگرد فوت او بود. مردی که به معنای واقعی کلمه، مرد بود و وجودش پر از مهربانی، مرام و معرفت بود.

کارگر ساختمان بود و در یکی از کارهایش دچار سانحه شد و از روی داربست سقوط کرد و با رفتنش پریچهر و بهار را با سختی های زندگی تنها گذاشت.

پریچهر بی طاقت و بی قرار سرش را به شانه ی برادرش تکیه داد و بغض آلود زمزمه کرد: دلم براش تنگ شده.

در غم خود شادم

دستانش را دور شانه های لرزان پریچهر حلقه کرد و به درد دل هایش گوش سپرد.

- هر چی می گذره به جای اینکه درد نبودنش کمرنگ شه، روز به روز پررنگ تر میشه و بیشتر این درد رو حس می کنم. چرا این جوری شد آخه؟ چرا خدا ازم گرفتش؟

پارسا باز هم سکوت کرد و فقط آغوشش را برایش تنگ کرد. می دانست که هیچ حرفی نمی تواند دل بی قرار او را آرام کند؛ حرف های تکراری را که همه می زدند. اما کی پای درد دل هایش می نشست؟

همه می گفتند فراموش کن، به زندگی عادیات ادامه بده اما نمی توانست.

ملیحه پشت پنجره با چشمانی اشک بار به آن دو نگاه می کرد.

درد و غم دل دخترش یک طرف، بد بیاری های همیشگی پسرش طرفی دیگر دلش را پر از درد می کردند و روزگار گاهی اوقات زیادی بی رحم می شد...

از تاکسی پیاده شد و سمت آموزشگاه رفت.

آموزشگاه بالا شهر قرار داشت و موتورش با اینکه نامش را رخس گذاشته بود اما زیادی قراضه بود و ترجیح می داد که با همان تاکسی رفت و آمد کند.

حیات بزرگ آموزشگاه پر از ماشین های مدل بالا بود و با قیمت هایی که حتی اگر کل زندگی اش را نیز می فروخت، نمی توانست آن را جور کند!

پوزخندی بر لبش آمد و با خود گفت: میگن زندگی عین فیلمه. راست گفتند! تو بدبختی نقش اول رو داشتیم و اگه خوشبختی وجود داشت، واسمون سانسور می شد! خدایا حکمتت رو شکر.

اگر می خواست هم نمی توانست خوب و مثبت فکر کند. کلافه دستی میان موهایش فرو برد و داخل آموزشگاه قدم برداشت. نگاهی به ساعت روی دستش انداخت؛ مانند همیشه سر وقت رسیده بود.

در را باز کرد و وارد شد. سر و صداها کم شد و رو به داوطلب ها که به احترام او بلند شده بودند گفت: سلام، بفرمایید بشینید.

در غم خود شادم

سپس بی حرف اضافه سمت میزش رفت و بدون فوت وقت، کتاب قطور تست را باز کرد و پس از یافتن سوال مورد نظر، مازیک را در دست گرفت سمت تخته رفت و کلاس در سکوت مطلق فرو رفت و همه با دقت به توضیحات او گوش فرا دادند.

دو سالی می شد در این آموزشگاه، شیمی تدریس می کرد و هم خود داوطلبان و هم خانواده هایشان از او و نحوه ی تدریسش راضی بودند و سال گذشته چند نفرشان این درس را درصد بالایی زده بودند.

با وجود جدیت زیاد و کمی بداخلاقی هایش اما همگی این استادشان را دوست داشتند.

مانند همیشه تا لحظه ی آخر را درس داد اما تدریسش طوری بود که هیچ کدام از بچه ها خسته نمی شدند و مشتاق بودند.

کلاس را تمام کرد و در پیاده رو مشغول قدم زدن شد.

انگار که فاصله ی این بالا تا آن پایین و محله ی خودشان به اندازه ی دنیایی بود و تفاوت این دو به قدر زمین تا آسمان بود.

افکارش را دور ریخت و هندزفری اش را در گوشش گذاشت و به راه رفتنش ادامه داد.

چشمش به دکه ی آبی رنگ سر خیابان افتاد و قدم هایش را سرعت بخشید.

روزنامه ای تهیه کرد و روی نیمکت داخل پارک آن حوالی نشست و مشغول خواندن آگهی های آن شد و هر کدام به دردش می خوردند را علامت می زد و گاهی هم از خواندن آنها غر می زد و حرصش می گرفت.

- یعنی چی آخه پنج سال سابقه ی کار؟! یه جوری همه میگن سابقه ی کار که انگار اول سابقه ی کاری بوده، بعد خود کار!

نفس کلافه ای کشید و دوباره مشغول خواندن آنها شد.

با چند تا از آنها تماس گرفت. بعضی ها نسبت به کاری که قرار بود انجام گیرد، حقوق کمی داشت؛ بعضی از آنها نیز کسانی که می خواستند را استخدام کرده بودند و بهانه های بسیار دیگر.

در غم خود شادم

بالاخره به نتیجه رسید و دوتا از آن شرکت ها را انتخاب کرد.

نگاهی به ساعت گوشی اش انداخت؛ با کمی تخمین زدن ساعت و مسافت شرکت ها از هم، به این نتیجه رسید که سری به یکی از آن شرکت ها بزند و آن یکی هم برای فردا. نباید حتی یک روز هم فرصتش را از دست می داد و وقت چندانی نداشت.

سریع از جا برخاست و خودش را به اتوبوسی که تازه سر ایستگاه آمده بود، رساند.

چهل و پنج دقیقه بعد به آنجا رسید و فرم استخدام را که پر کرده بود به منشی تحویل داد و همان حرف تکراری و کلیشه ای را تحویل گرفت: بهتون خبر میدیم.

شاید بیش از ده بار این جمله ی کوتاه را شنیده بود و داشت به آن آلرژی پیدا می کرد!

جمله ای که هیچ گاه هم عملی نمی شد و خبری هم به او نمی دادند.

چاره ای نداشت. تشکری از منشی کرد و از آنجا بیرون زد.

* * * * *

چمدان های بزرگ و سنگینش که به سختی آنها را حمل کرده بود را کناری گذاشت و از دیدن کسانی که برای استقبالش آمده بودند، لبخندی زد.

احسان از دور برایش دست تکان داد. او هم با هیجان دستی بلند کرد و قدم هایش را سرعت بخشید تا هر چه زودتر به آنها برسد.

با ذوق به آغوش پر مهر مادرش که از دیدن دخترش اشک شوق در سیاهی چشمانش نشسته بود، خزید و وجودش پر از آرامش شد و زمزمه کرد: کلی دلم برات تنگ شده بود مامان.

فرزانه بوسه ای روی موهای دخترش نشاند و محکم تر دستش را دور تنش حلقه کرد.

در غم خود شادم

- منم همین طور عزیزدل مامان. قربونت برم، چه قدر تغییر کردی تو این چند سال، چه خانومی شدی. ماشاءالله، یادم نره یه اسپند واست دود کنم.

صدای پر اعتراض با چاشنی شوخ پدرش را در نزدیکی اش شنید.

- خانوم، می ذاری منم این بچه رو ببینم؟!

از آغوش لبریز از آرامش مادر با لبخندی بیرون آمد. فرزانه همان طور خیره‌اش بود و قربان صدقه‌اش می رفت. انگار که هر چه نگاهش می‌کرد دلتنگی‌اش رفع نمی‌شد.

در آغوش پر مهر پدر فرو رفت، حامی و تکیه گاه زندگی‌اش.

چه قدر دلتنگ این آرامش بود که هیچ جایی نمی یافت جز آغوش و بوسه های پر محبت این دو که عزیزترین های زندگی اش بودند.

با بقیه هم که برای استقبال از او آمده بودند به گرمی و لبخند سلام و احوالپرسی و تشکر کرد.

از شیشه به سیاهی شب خیره بود و لبخند لحظه ای از روی لبش محو نمی شد؛ شاید کلیشه ای بود اما دلش حتی برای این دود و دم و آلودگی، این رفت و آمدهای مردم و شلوغی شهر نیز تنگ بود.

- راستی باران چه طوره؟

فرزانه روی صندلی جا به جا شد و با برگرداندن سرش، نگاهش را به دخترش دوخت.

- خوبه اونم. خیلی دلش می خواست بیاد ولی خب بارید یه کم سرما خورده و همش بهونه گیری می کرد. بخاطر اینم باران موند پیشش.

با ذوق از یادآوری خواهر زاده ی چهار ساله اش گفت: آخ که من دلم لک زده واسه این خوشگل خاله.

فرزانه نیز لبخندی زد: الان میریم می بینیش، از بس شیطون شده عین بچگی‌های خودت وگرنه باران که بچگی‌ش آروم بود، نوید هم که همیشه آرومه.

لبخندی پر از شوق روی لبانش نشست.

در غم خود شادم
سیامک نیز اضافه کرد: به بقیه هم گفتم که برن چون توام خسته ی راهی و باید استراحت کنی اما
فردا کلی مهمون داریم که همشون هم دلتنگ تو هستند.
سرش را به شیشه تکیه داد.

- منم خیلی دلتنگ بودم. دلتنگ همه‌تون، حتی این شهر، خیابون ها، همه چی. خیلی خوشحالم که
برگشتم و دوباره می بینمتون.

هر دو باز هم ابراز دلتنگی کردند برای دختر عزیز دردانه‌شان.

* * *

از وقتی وارد خانه شده بود، باربد، پسر باران را لحظه ای از خود جدا نمی کرد.

تاکنون فقط از طریق تماس تصویری هم دیگر را دیده بودند و حالا باربد ابتدا کمی از دیدن او غریبی
کرد اما با خوشرویی ارغوان و سوغاتی مخصوص او برای خواهر زاده‌ی دوست داشتنی‌اش، خیلی زود
یخ او را آب کرد و اکنون هم از آغوش او تکان نمی خورد و رهایش نمی کرد و مدام برایش حرف می
زد و شیرین زبانی می کرد.

فرزانه با لبخندی به آن دو نگاه می کرد: گفتم که بهت، شبیه بچگی های خودته.

ارغوان بادی به غبغب انداخت و با لحنی ذوق زده که کمی غرور هم چاشنی اش کرده بود جواب
مادرش را داد: بله دیگه، به خاله‌اش رفته که این جوری خوشگل و تو دل برو شده. شکر خدا شبیه
مامان و باباش نشده!

باران با اخمی مصنوعی گفت: نوشابه بدم خدمتتون!؟

زبانی برایش درآورد: آره دمت گرم.

سپس بوسه ی محکم دیگری به گونه ی باربد زد.

- آخ قربونت برم با اون لپای تپلت.

باران با لبخندی نگاهشان می کرد که سیامک گفت: ارغوان جان، بابا برو استراحت کن که فردا کلی
مهمون میان دیدنت.

در غم خود شادم

فرزانه هم تایید کرد: راست میگه بابات، فردا کلی کار داریم.

ارغوان کش و قوسی به بدن خسته اش داد و حق را به پدرش.

مسیر حدودا سیزده ساعته از نیویورک تا تهران که با تاخیر هواپیما در پرواز، بیشتر هم شده حسابی خسته اش کرده بود. عادت هم نداشت در میان شلوغی و سر و صدا در هواپیما بخوابد و چشمانش نای باز شدن نداشت.

بارب را بار دیگر بوسید و شب بخیری به همگی گفت که همه با خوشرویی پاسخش را دادند و او هم راه اتاقش را در پیش گرفت.

نگاهی به اتاقش کرد و لبخندی لب‌هایش را مزین کرد.

هنوز هم مانند گذشته بود و تمام وسایل سر جایشان و از تمیزی آن خیلی راحت فهمید که مادرش در این سال ها اتاقش را همیشه تمیز کرده است.

عاشق دکور اتاقش و رنگ کاغذ دیواری‌ها و وسایلیش بود.

نگاه از کتابخانه‌ی پر از کتابش گرفت. کتاب‌هایی در تمام ژانرها و با موضوعات مختلف که همه‌شان را مطالعه کرده بود.

سمت پنجره‌اش رفت و پرده‌ی گلدار را کنار زد. عاشق رنگ‌های شاد و گل دار بود و دکور اتاقش هم رنگ‌های شاد یاسی و لیمویی انتخاب کرده بود.

نگاه به حیاط بزرگشان دوخت و خاطرات گذشته در ذهنش زنده شد. چه قدر با باران، احسان، الناز و محیا در این حیاط بازی و شیطنت کرده بودند.

خمیازه‌ای کشید و پرده را کشید تا نور ماه کامل شده را ببیند و روی تختش دراز کشید و از خستگی خیلی زود چشمانش گرم شد.

با تکان‌های پی در پی دستی چشمانش را به سختی از هم باز کرد.

در غم خود شادم
باربد باز هم شانه اش را تکان داد.

- خاله پاشو. چه قدر می خوابی.

چشمان نیمه بازش را دوباره روی هم گذاشت و او را در آغوش گرفت.

- چی میگی آخه وروجک؟

- مامان فرزانه گفت پیام بیدارت کنم.

بی خیال و با صدای گرفته از خوابش گفت: این قدر وول نخور بچه. می خوام بخوابم.

باربد که لحظه ای آرام نمی گرفت، آن قدر در آغوشش ورجه وورجه کرد و تکان خورد و شیطنت کرد که خواب از سر ارغوان پرید و به ناچار از جا بلند شد.

خواب راحت و به دور از دلتنگی دیشبش، خستگی طول راه و پرواز را حسابی از تنش بیرون کرده بود.

شب به مناسبت بازگشتن او پس از شش سال قرار بود مهمانی ای برگزار شود. زیاد علاقه ای به چنین مهمانی های شلوغی نداشت اما به هر حال دلتنگ بود و دوست داشت دوستان و آشنایانشان را زودتر ببیند.

نگاهی به خودش در آینه انداخت و با رضایت لبخندی بر لبانش نشست و پیراهنی که باران برایش خریده بود را تن کرد.

پیراهن زرشکی اش بلند بود و به خوبی هیکل بی نقصش را که نتیجه ی سال ها رفتن به باشگاه و گرفتن رژیم های سخت بود را نمایش می داد.

چرخی جلوی آینه ی قدی زد و پس از اطمینان یافتن از خوب بودن ظاهرش، از اتاق بیرون رفت.

پله های خانه ی دوبلکسشان را به آرامی و طمأنینه پایین آمد.

پذیرایی بزرگ و شیک خانه شان پر از مهمان شده بود.

در غم خود شادم

لبخندی بر لب نشاند و برای خوش آمد گویی سمتشان رفت.

اولین کسی که متوجهش شد، عمو سینایش بود که با لبخندی نگاهش کرد و برایش آغوش گشود.

ارغوان با دلتنگی جلو رفت و در آغوش مهربان عمویش غرق شد.

- عمو!

با خوشرویی همیشگی اش پاسخ داد: جان عمو؟ چه قدر بزرگ شدی، چه قدر خانوم شدی.

با لبخندی از آغوشش بیرون آمد و خیره شد به عموی دوست داشتنی اش.

- دلم براتون تنگ شده بود.

- منم همین طور خانوم کوچولو.

ارغوان خنده ای کرد.

- من دیگه پیر شدم رفت! بازم خانوم کوچولو صدام می کنید؟

سینا هم خنده ی آرام و مهربانی کرد.

- تو صد سالت هم بشه باز همون ارغوان کوچولوی خودمی که وقتی با بقیه قهر می کرد فقط پیش

خودم می اومد. همون دختر کوچولوی ریزه میزه با اون موهای خرگوشی.

از یادآوری روزهای شیرین کودکی اش لبخندی روی لبانش نقش بست. راست می گفتم، هر گاه کسی

اذیتش می کرد فقط به او پناه می برد و با همیشه صمیمی بود.

چه قدر دلتنگ روزهای گذشته اش شد.

با صدای سینا از فکر بیرون آمد: پاشو برو یه سر به مهمون ها بزن و بازم بیا پیش خودم که کلی گپ

بزنیم.

ارغوان چشمکی زد: چشم. من تازه شما رو دیدم و دیگه به جبران این شیش سال یه لحظه هم

ولتون نمی کنم.

در غم خود شادم

سپس سمت سایر مهمان ها رفت و مشغول گپ و گفت و خوش آمد گویی به آنها شد.

مهمانی همچنان ادامه داشت. در جمع جوان های فامیل نشسته بود و از شوخی و شیطنت های احسان می خندید.

در حال خندیدن بود که نگاهش به عمو سینایش افتاد و خنده اش به لبخند تلخی تبدیل شد و از جا برخاست.

احسان سریع پرسید: کجا؟

طره ای از موهایش را کنار زد و جواب داد: برم یه سری به بقیه ی مهمون ها بزنم.

احسان اخمی کرد و با دلخوری ای که ارغوان می فهمید ظاهری است، نگاهش کرد.

- خیلی خب برو ولی ما یه موضوعی باهم داشتیمها.

متعجب و مشکوک پرسید: چی؟ باز داری مسخره بازی درمیزی؟

حق به جانب پاسخ داد: منو مسخره بازی؟! مگه قرار نبود اون دوست خارجکی ات رو برام بیاری؟ پس چی شد؟!

خنده اش گرفت و مشتی به بازویش کوبید و دیوانه ای نثارش کرد و رو به بقیه گفت: من بازم برمیدرم، سی یو!

احسان ادایش را درآورد: سی یو! غرب زده شدیا ارغوان.

توجهی به او نکرد و سمت عمویش قدم برداشت.

تنها گوشه ای از سالن نشسته و خیره به نقطه ای نامعلوم بود.

آن قدری غرق در افکار خود بود که حتی متوجه ی آمدن او نیز نشد.

کنارش نشست و آرام صدایش کرد تا به خودش آمد و لبخندی مصنوعی بر لب آورد.

در غم خود شادم
- تو کی اومدی؟ نفهمیدم.

- وقتی که این قدر تو فکرین معلومه که نباید متوجه بشین.

لبخند تلخی روی لبان سینا نقش بست و چشمان ارغوان پر از نگرانی شد. دلش طاقت نمی‌آورد
ناراحتی‌اش را ببیند.

- خوبی عمو؟

سری تکان داد: خوب خوبم، تو که اومدی بهتر هم شدم.

لبخندی بر لبان ارغوان نشست و نگرانی‌اش کمرنگ شد.

درست از سه سال پیش که همسر و پسر ده ساله‌اش را در آن تصادف منحوس از دست داده بود،
گویی آدم دیگری شده بود. دیگر از آن شخص پر شور و پر از امید و حس زندگی خبری نبود و گاهی
اوقات این گونه در خودش فرو می‌رفت و از زمین و زمان غافل می‌شد. حق هم داشت، عاشق همسر
و پسرش بود.

ارغوان سرش را زیر انداخت.

- باید اون روزا می اومدم و ولی واقعا شرایط جور نشد و درگیر کارا بودم و نتونستم که پیام. واقعا
شرمنده ام عمو که توی اون روزای سخت کنارت نبودم.

سریع میان حرف هایش آمد.

- این چه حرفیه ارغوان؟ درسته شرایط بدی داشتی اما دیگه گذشته.

با ناراحتی نگاهش کرد که خنده‌ای روی لبش آمد.

- بغض نکن این جوری. تموم شد دیگه عزیزم. اما الانم یه شرایطی پیش اومده که به کمکت نیاز
دارم.

کنجکاو پرسید: چی شده؟

نگاهی به سالن بزرگ و پر از مهمان انداخت.

در غم خود شادم

- تو برو فعلا به مهمون هات برس، بعدا کلی حرف باهات دارم.

هنوز هم نگاهش پر از کنجکاوی بود.

- بعدا میرم، الان بگین.

چشمکی زد و با خنده گفت: برو دیگه دختر، قبلا این قدر فضول نبودى ها!

ارغوان با خنده اعتراض کرد: عمو!

- برو دیگه.

از جا بلند شد و گفت: شما هم بیاین پیش ما، تنها نمونید.

خنده اش محو شد و زمزمه کرد: سرنوشت بعضى آدم ها فقط تنهائی و غمه.

آرام گفت اما ارغوان با گوش های تیزش شنید و تصمیم گرفت هر طور شده او را از آن حال و هوا خارج کند.

بازویش را گرفت و دستش را کشید.

- پاشو بریم پیش بچه ها. وگرنه به احسان میگم.

خنده ای کرد و از جا بلند شد.

- قبوله، فقط اونو ننداز به جون من!

مهمانی تا نیمه شب طول کشید اما به همگی و مخصوصا ارغوان خوش گذشته و حسابی رفع دلتنگی کرده بود.

با نوید و باران و باربد که عزم رفتن به خانه شان را کرده بودند، خداحافظی کرد و با خستگی به اتاقش رفت و پس از تعویض لباس هایش زیر پتو خزید و طولی نکشید که به خواب رفت.

در غم خود شادم
با صدای زنگ گوشی اش، چشمانش را به آرامی باز کرد. آفتاب صبحگاهی از پنجره به داخل می
تابید.

خمیازه ای کشید و دستش سمت گوشی اش رفت.

- بله؟

صدای پرنرژی عمو سیناش، لبخندی روی لبش آورد.

- به به ارغوان خانوم خوابالو. هنوز خوابی تنبل خانوم؟

با صدای گرفته از خوابش جواب داد: سلام. مگه ساعت چنده؟

- سلام به روی ماهت خوشگل عمو. دوازده و نیم.

کش و قوسی به بدنش داد.

- خیلی خسته شدم دیروز. بعدشم هنوز ساعت خوابم با اینجا تنظیم نشده.

- خیلی خب، امروز چی کاره ای؟

- بی کارم، چه طور؟

- دیشب رو یادته گفتم باید در مورد موضوعی باهات حرف بزنم؟

هیجان زده از جا پرید.

- آره، الان یادم اومد. خب بگین دیگه!

- میام دنبالت که یه نهار با هم بخوریم، از اون طرف هم بریم یه دور با هم بزنیم. موافقی؟

- عالیه!

سرحال از خواب خوبی که داشت و دلتنگی هایی که رفع شده بود، از جا برخاست و آبی به دست و
صورتش زد و سمت کمدش رفت و لبخندی زد.

در غم خود شادم
مادرش و باران فکر همه چیز را کرده بودند و مانتو و روسری و شال هم برایش تهیه کرده بودند چند
سالی می‌شد که این لباس‌ها به کارش نیامده بود و لباس‌های گذشته‌اش نیز قدیمی شده بودند.
آماده که شد، صدای تک زنگ گوشی‌اش هم بلند شد.

کیف و عینک آفتابی‌اش را برداشت و از اتاق بیرون زد و پس از دادن خبر بیرون رفتنش به مادر و
خداحافظی از او، از خانه بیرون آمد.

در ماشین عمویش را باز کرد و سوار شد.

پر انرژی و سرحال سلام کرد که سینا با مهربانی همیشگی‌اش جوابش را داد و به راه افتاد.

- نمی‌خواین بگین چی شده؟ نگران شدم.

نیم‌نگاهی سمتش انداخت.

- می‌گم. بهتره بریم یه جا بشینیم چون قضیه‌اش مفصله.

به خوبی ناراحتی و حسرت را در لحن او حس می‌کرد و همین تشویش را به دلش راه می‌داد اما
دیگر چیزی نگفت و صبر پیشه کرد.

در رستوران سنتی و بزرگی روی تختی نشسته بودند.

ارغوان به پشتی قرمز رنگ قدیمی تکیه داد.

- یادمه شب اون روزی که قرار بود برم با هم اومده بودیم این‌جا، همه‌ی بچه‌ها هم بودند حتی زیبا.
الان که برگشتم موندم که چه جوری تو این چند سال این همه دلتنگی رو تحمل کردم. راستی آقا
جون و خانوم جون چه طورن؟

- اونا هم خوبن. خانوم جون که چند وقته درگیره با بیماریش.

با نگرانی و استرس پرسید: بیماری؟ چی شده؟

آهی کشید: درگیر سرطان، سرطان معده.

ارغوان با وحشت هینی کشید.

در غم خود شادم
- ای وای! چند وقته؟
- سه ماهی میشه.

سه ماه بود که مادربزرگ عزیز و دوست داشتنی اش بیمار بود و درد می کشید و او خبر نداشت.
لحنش دلگیر شد.

- چرا هیچ کدومتون بهم چیزی نگفتید؟ ازتون دور بودم اما دیگه غریبه که نبودم!

دستش را روی دست او گذاشت و با دلجویی پاسخ داد: این حرفا چیه؟ ما فقط نمی خواستیم نگرانت کنیم عزیزم. بعدشم خود خانوم جون گفت که بهت نگیم تا نگران نشی وگرنه خودتم خوب می دونی که چه قدر واسه همه مون عزیزی.

دلخوری اش را فراموش کرد.

- حالا حالش بهتره؟

- خدا رو شکر زود متوجه شدیم و اون قدرا پیشرفت نکرده و درمانش هم زود شروع کردیم و دکترش هم از روند درمان تقریباً راضیه.

نفسش را آسوده بیرون فرستاد.

- خدا رو شکر. امروز حتما باید برم بهشون سر بزنم.

سینا سری به نشانه ی تایید تکان داد.

- خودم می برم. امروز رو فقط گذاشتم واسه تو.

چشمان ارغوان برقی زد و خودش را به او نزدیک کرد و بوسه ی محکمی روی گونه اش نشانده.

- عاشقتم عمو.

سینا با خنده او را از خود جدا کرد.

- بگیر بشین دختر که اصل قضیه مونده بهت بگم.

در غم خود شادم

با لحن جدی اما پر حسرتش اضافه کرد: به کمکت نیاز دارم ارغوان.

ارغوان سر جایش برگشت و لحظه ای بینشان سکوت شد و پس از رفتن گارسون که غذاها را آورده بود، سینا بدون مقدمه شروع به توضیح دادن کرد و هر چه پیش می رفت، چشمان ارغوان از بهت فراخ تر می شد و مات و مبهوت می ماند...

* * * * *

روی صندلی اش نشسته و خیره به کتاب تست مقابلش بود اما حواسش هر جایی سیر می کرد جز کلاس.

سردرد بخاطر کابوس های همیشگی اش عاصی اش کرده بود و هر چه قدر هم تلاش می کرد نمی توانست آن تصاویر تلخ کابوسش را فراموش کند و همچون فیلمی از مقابل دیدگانش عبور می کرد. کلافه و با اعصابی داغان دستی به پیشانی اش کشید؛ انگار که نباید حتی یک روز هم با حال خوب شروع می کرد.

کتاب را بی حوصله بست؛ امروز کلاس را باید زودتر از همیشه تمام می کرد حتی شیمی هم با آن همه علاقه ای که به آن داشت نمی توانست حالش را خوب کند.

از جا برخاست و سعی کرد کمی حواسش را پرت کند تا برای لحظه ای هم که شده آن تصاویر تلخ از خاطرش دور شود.

مانند همیشه تک به تک سر میز تمام آنها رفت و جواب هایشان را بررسی می کرد و اگر هر کدام جایی از درس را مشکل داشتند، آن قدری توضیح می داد که اشکالاتشان کاملاً برطرف می شد.

در غم خود شادم

کلاس را زودتر از همیشه به اتمام رساند و از آموزشگاه بیرون زد.

صبح و قبل از آمدن به آموزشگاه، سری هم به آن شرکت زده بود ولی طبق گفته هایشان، مهلت مراجعه و پر کردن فرم استخدام تمام شده بود.

حرصش را سر تکه سنگ ریز روی زمین خالی کرد و با پا ضربه ای به آن زد.

گوشی اش که در حال زنگ خوردن بود را از جیبش بیرون آورد و تماس را برقرار کرد.

- جانم مامان؟

- جانت سلامت پسرم. کجایی مادر؟

- کلاسم تازه تموم شده. چه طور؟

لحن ناراحت مادر، تشویش در دلش انداخت.

- می تونی زودتر بیای خونه؟

نگران پرسید: چی شده مامان؟ اتفاقی افتاده؟

- نه نگران نشو. حالا بیا، خودت می فهمی.

بی خیال سوال و جواب کردن شد و گفت: باشه، تا نیم ساعت دیگه خونه ام.

مادر با گفتن "مراقب خودت باش" تماس را قطع کرد.

با نگرانی ای که گریبان گیرش شده بود، با قدم های سریع و بلندش خودش را به خیابان اصلی رساند و برای اولین تاکسی دست بلند کرد.

در طول مسیر سعی می کرد به چیزهای منفی فکر نکند اما مدام لحن ناراحت مادرش در گوشش می پیچید و خیلی راحت می توانست بفهمد که گریه کرده.

کلافه از افکار بی سر و تهش رو به راننده گفت: آقا میشه یه کم سریع تر برید.

راننده که پسری هم سن خودش بود، سری تکان داد.

در غم خود شادم
- غمت نباشه داداش، سه سوت می رسونمت.

و واقعا هم به دلیل رفتن در کوچه پس کوچه ها و خیابان های فرعی، به قول خودش سه سوته او را رساند.

پیاده شد و داخل کوچه شان رفت و از دیدن سوناتای سفید رنگی که داخل کوچه شان پارک شده بود متعجب شد.

تا جایی که می دانست هیچ کدام از همسایه هایشان چنین ماشین هایی نداشتند.

شانه ای بالا انداخت و با خود گفت: لابد مهمون دارن دیگه. همه که عین ما نیستن که یه فک و فامیل درست حسابی هم دور و برشون پیدا نمیشه!

بی خیال فکر کردن درباره ی آن ماشین به طرف در رفت و با نگاه دوباره ای به آن زیر لب گفت: ولی عجب ماشینی لامصب!

کلید را داخل قفل چرخاند و داخل رفت و از دیدن مردی به همراه دختری جوان و غریبه، متعجب شد.

آن دو از روی تخت داخل حیاط بلند شدند و سلام کردند.

کوتاه جوابشان را داد و نگاه پرسشگرش را به مادر دوخت.

ملیحه سرش را زیر انداخت و گفت: بیا بشین مادر.

کنار مادرش و پریچهر نشست و نگاه پر از سوال و متعجبش را میان آن چهار نفر چرخاند.

مرد خوش چهره که حدود چهل و چند ساله نشان می داد به حرف آمد: من سینا دانشور و ایشون هم ارغوان دانشور، برادر زاده ی من هستند.

گنگ پرسید: خب امرتون؟

سینا نگاهی به آنها کرد. چه قدر سخت بود گفتن بعضی حرف ها.

در غم خود شادم

- خب نمی دونم چه طور باید شروع کنم با این که بارها و بارها این حرف ها رو با خودم مرور کردم
اما انگار که الان که تموم اون تلاش هام بی فایده بوده مخصوصا وقتی شما رو دیدم.

اخمی میان پیشانی پارسا نشست.

- متوجه نمیشم. همیشه درست توضیح بدین.

سینا نفسی بیرون داد و سعی کرد افکارش را متمرکز کند با اینکه در آن لحظه این کار برایش سخت
ترین کار دنیا می آمد!

ملیحه سرش را زیر انداخته بود و دستان لرزان از هیجان و استرسش را زیر چادر گلدارش پنهان کرده
بود و در نی نی نگاهش غم موج می زد.

پریچهر نیز مانند پارسا پرسشی نگاهشان می کرد.

نمی دانست این دو نفر کی هستند که مادر این گونه با دیدنشان به هم ریخته.

ارغوان آرام گفت: عمو می خوام من شروع کنم؟

سینا سری به طرفین تکان داد و شروع به تعریف کرد.

- چند وقت پیش با مادرتون حرف زدم و قرار شد که ماجرا رو بهتون بگم اما اولش که عصبی شد که
کاملا بهش حق میدم که دلگیر باشه و هر چی بگه هم حق داره. ازش خواهش کردم که بذاره و بیام
با هر دوتون حرف بزنم و تموم چیزایی که کل سال های عمرتون رو ازش بی خبر بودید رو بهتون بگم.
نگاهی به چهره ی اخم آلود پارسا انداخت. گفتن حقایق به او برایش سخت از حرف زدن با ملیحه و
پریچهر می آمد.

نگاهی به پارسا و پریچهر که منتظر خیره اش بودند، انداخت.

- بذارید از همون اول شروع کنم؛ از سی و یک، سی و دو سال پیش. نادر دانشور و ماهرخ چهار تا
پسر داشتند و دو تا دختر.

در غم خود شادم

هدایت پسر بزرگش، حمیده دختر بزرگش، بعد از اونا هم سیامک، هاتف و فریبا که دو قلو بودند و بعد از اونا و آخری هم، من.

با شنیدن اسم پدرش مات و مبهوت ماند. چرا اول به ذهنش نیامد که فامیلی‌اش با این مرد و آن دختر یکی است؟!

متعجب نگاهش را به سینا دوخت.

- هدایت و حمیده چند وقت قبل ازدواج کرده بودند و سیامک هم تازه ازدواج کرده و تشکیل زندگی داده بود. همه ی بچه‌های نادر خان حرف گوش کن بودند و رو حرف پدرشون نه نمی آوردند و چشم آقاجون از دهن هیچ کدوم از اونا نمی افتاد و همگی هم تو کارا و زندگی‌شون موفق بودن. جز هاتف که انگار تافته‌ی جدا بافته بود و اخلاقش با همه‌شون صد و هشتاد درجه تفاوت داشت! بیست و شش سالش بود و خوش قیافه و خوش تیپ اما زیادی بلند پرواز و غد و مغرور و به قولی کله‌اش پر از باد بود. حرف هیچ کس تو گوشش نمی رفت و کلا هیچ کی رو انگار قبول نداشت. اهل رفیق بازی بود و کلی دوست و رفیق داشت که بیشتر وقتش رو با اونا می گذروند تا خانواده‌اش و به خاطر همین آقاجون همیشه ازش شاکی بود. آقاجون جدی بود و خیلی مقید و اهل روزه نماز و حساس بود روی کسایی که با بچه‌هاش رفت و آمد داشتند و دوست و رفیق های اون هیچ کدوم درست و حسابی نبودند؛ به خاطر همینم با تموم کارای هاتف مخالف بود و مدام ازش می خواست که دست از این کاراش بکشه. اما کو گوش شنوا؟! هاتف بدتر سر لج افتاد و اون نمازها و روزه هایی که از روی اجبار پدرش هم به جا می آورد رو کلا ترک کرد و بیشتر از گذشته وقتش رو با دوستاش پر می کرد.

آقاجون حساس بود روی این موارد و خانوم جون هی سعی می کرد آقاجون رو آرام کنه و یه جوری هم با هاتف حرف بزنه که دست از لجبازی هاش برداره و به قول آقاجون سر به راه شه اما بی فایده بود.

روز به روز اخلاقش عوض می شد و بدتر. خیلی وقتا شب ها رو تا دیر وقت بیرون بود و وقتی برمی گشت با آقاجون همش جر و بحث و دعوا داشتند. آقاجون عصبی می شد و داد می زد و هاتف هم نسبت به نگرانی هاش بی توجه بود. خلاصه هی اوضاع بدتر می شد و میانجی گری های خانوم جون هم دیگه بی اثر شده بود. یه مدت که گذشت، انگار که هاتف با همه‌مون هفت پشت غریبه شده بود و با آقا جون هم خیلی بدتر از ما.

در غم خود شادم

شده بود یه آدم خوش گذرون و عیاش و رفیق باز. میگم رفیق اگه دوست های خوبی بودند هیچ کدوم اون قدر ناراحت نبودیم، مشکل این جا بود که هیچ کدوم خلف نبودند و هاتف هم داشت به بیراهه کشیده می شد.

خانوم جون خیلی نگران بود. آقاجون هم که فهمیده بود با عصبانیت اوضاع بدتر میشه یه کم باهاش نرم شد اما تاثیری روش نداشت.

با فریبا و من خیلی صمیمی بود حالا به خاطر این که بیشتر درکش می کردیم یا این که فریبا که قل دیگه اش بود. منم که اون سن زیادی نداشتم اما بیشتر این اتفاق ها رو یادم می اومد و یه چیزایی هم خود آقاجون و خانوم جون واسم تعریف کردند.

نفسی گرفت و ادامه داد: آره داشتم می گفتم. با وجود اختلاف سنی زیادمون ولی با منم خوب و مهربون بود.

یه بار آقاجون اتفاقی تو خیابون هاتف رو می بینه با چند تا از دوست هاش. تصمیم می گیره که تعقیبش کنه و بفهمه که دقیقا چی کار میکنه تا شاید یه راهی پیدا کنه و جلوش رو بگیره. خلاصه آقاجون می افته دنبال اونا و تعقیبشون میکنه. می بینه که رفتند توی یه خونه. اولش بیرون منتظر می مونه و قصد داره که صبر کنه اما بعدش میگه که بهتره برم داخل و خودم بفهمم چه خبره. می دونه که هاتف عصبی میشه اما دلش رو می زنه به دریا و میره تو خونه و می بینه که هاتف با چند تا از دوستاش و چند نفر دیگه دور یه میز نشستند؛ دور میز قمار.

پارسا همان طور خیره به او نگاه نمی کرد. هیچ از صحبت هایش سر در نمی آورد. سکوت کرده بود اما دلش می خواست زودتر ادامه دهد و موضوع را بفهمد.

سینا استکان چای ای که ملیحه برایش دقایقی پیش آورده بود را سر کشید و نفسی تازه کرد.

- هاتف با دیدنش با ترس از جا بلند میشه و قبل اینکه چیزی بگه، آقاجون با عصبانیت یه سیلی توی گوشش میزنه. داد و فریاد کنان و با حرص هاتف رو با خودش میاره خونه. اون موقع همه مون توی اون خونه کنار هم زندگی می کردیم و به خاطر همین سر و صداها رو شنیدیم همه از اتاق هامون بیرون اومدیم. صورت آقاجون از حرص سرخ بود و نفس نفس می زد. خانوم جون که موضوع رو فهمید از حال رفت. هدایت و سیامک هاتف رو بردند توی اتاقش تا جلو چشم آقا جون نباشه و یه کم آرام شه.

در غم خود شادم
حمیده و فریبا هم پیش خانوم جون بودند.

هاتف، هم عصبی شده بود به خاطر رفتار تند آقا جون و هم شرمنده. با تموم سرکشی هاش اما حرمت سرش می شد و دلش نمی خواست غرور آقاجون بیشتر از اون بشکنه.

سعی می کرد یکی دو روزی کمتر جلو چشم آقا جون آفتابی شه ولی خب کاراش بازم سر جاش بود هیچی، بدتر هم شد!

سه چهار روزی رو خونه نیومد. زیادی بی فکر شده بود و کلا خانواده اش رو از یاد برده بود. تو اون خونه هر شب همه دور هم جمع می شدند. زمستون ها تو خونه و زیر کرسی، تابستون ها هم تو تخت های وسط حیاط و خیلی کم پیش می اومد که این دوره می ها اتفاق نیفته. اما اون مدت به خاطر هاتف هیچ کس دل و دماغ دور هم بودن رو نداشت حتی آقا جون و خانوم جون. هدایت و سیامک از دوست هایی که هاتف داشت رفتند و پرس و جو که ازش خبر دارند یا نه ولی راست می گفتن یا دروغ هیچ کدوم ازش خبر نداشتند. خانوم جون انگار که داشت دیوونه می شد از نگرانی و بی خبری. آقاجون هم مغرور بود و احساساتش رو نشون نمی داد اما اونم دلواپس بود.

بعد چند روز برگشت و این دفعه یه بهونه ی دیگه پیدا کرده بود. می گفت زن می خوام.

بازم عین دفعه های پیش، اوضاع به هم ریخت و دعوا بینشون پیش اومد.

آقاجون اولش فکر می کرد بازی جدیدشه. دیگه از این سرکشی ها و بی فکری هاش به ستوه اومده بود و دیگه مونده بود باهاش چی کار کنه.

هاتف توضیح داد که اون چند روز رو پیش یکی از دوستاش که شیرازه، رفته بود و دلش رو به خواهر اون دوستش باخته.

آقاجون فکر می کرد اونم از همون دوستاشه که به بیراهه کشوندنش و باعث شدند از خانواده اش دور بشه. گفت حتما اون دختر هم اون قدر خوب نیست و اهل این جور چیزاست و سر به راه نیست و به درد خانواده ی ما نمی خوره و از این جور حرفا.

در غم خود شادم

هاتف عصبی شد. می گفت هیچ کس حق نداره به کسی که دوشش داره تهمت بزنه و توهین کنه. من اون دختر رو می‌خوام و هیچ جوهر حاضر نیستم ازش بگذرم.

بازم بین هاتف و آقاجون جنگ و جدل شد.

وقتی آقاجون دید که داد و بیداد اثر نداره تصمیم گرفت منطقی باهاش حرف بزنه.

بهش می گفت تو برا اداره ی زندگی خودتم موندی، چه طور می‌خوای یکی دیگه رو هم بیاری تو زندگیت و بدبختش کنی؟ حرفش یک کلام بود، نه! البته راست هم می گفت. اون موقع هاتف شغل خاصی نداشت و بیشتر پی خوش گذرونی و تفریح بود.

رفتن پای قمار هم به خاطر این بود که بتونه یه پولی در بیاره و بتونه تشکیل زندگی بده و به قول معروف می‌خواست راه یک ساله رو یک شبه طی کنه.

خلاصه کنم برات که تا دو سه هفته توی اون خونه جر و بحث داشتیم. هاتف و آقاجون داد و فریاد می‌کردند، خانوم جون هم یه چشمش اشک بود و یه چشمش خون و نگران هاتف. فریبا و سیامک هم میانجی‌گری می‌کردند اما هیچ کدوم از این کارا حاصلی نداشت و هاتف بازم به لجاجت هاش ادامه می‌داد.

تا این که وسط یکی از دعواهاشون، آقاجون که دیگه کم آورده بود گفت اگه بخوای با اون دختر ازدواج کنی دیگه جایی توی این خونه و پیش ما نداری.

همه‌مون مات مونده بودیم. می‌دونستیم آقاجون با تموم سختگیری و اخم هاش اما دل همچین کاری و طرد و روندن بچه اش از خودش رو نداره. از یه طرف هم یه همسایه داشتیم که دوست آقاجون بود و دلش می‌خواست هاتف با دختر اون ازدواج کنه چون از لحاظ خانوادگی شبیه به هم بودیم.

وقتی هاتف گفت که از اون خونه میره، همه جا خوردیم. فکر نمی‌کردیم که همچین تصمیمی بگیره و همه انتظار داشتیم که بعد از حرف آقاجون بره ازش عذرخواهی کنه و بگه من همین جا می‌مونم اما اون طور رفتار کرد. فکر نمی‌کردیم بخواد واسه خاطر یه دختر از خانواده‌اش بگذره.

اون دختر رو هیچ کدوم ندیده بودیم اما هاتف برای فریبا ازش تعریف کرده بود. می‌گفت اسمش ملیحه‌ست و پدر و مادرش رو توی بچگی از دست داده و با برادر و خواهر بزرگترش زندگی می‌کنه.

در غم خود شادم

می گفت خانواده ی خوبی ان. دختره برعکس چیزی که آقاجون قضاوتش کرده، خیلی خانومه و با شرم و حیا.

می گفت تو یه نگاه به اون دختر دلش لرزیده و حتی توی این مدت یه لحظه هم نتونسته بهش فکر نکنه.

فکر نمی کردیم که هاتف اون قدری عاشق شده باشه که قید همه چی رو بزنه. خانواده اش رو، زندگی خوبش تو اون خونه و قاطع و محکم گفت قبوله و من از اینجا میرم.

و رفت. خونه با رفتنش سوت و کور شده بود. خانوم جون که خیلی ناراحت بود و آقاجون هم کم حرف شده بود اما قدغن کرده بود که کسی حق نداره حتی اسمش هم بیاره و در موردش حرف بزنه.

همین طور گذشت و دیگه هیچ کدوم ازش خبری نداشتیم. خانوم جون همش بی تابی می کرد اما آقاجون توجهی نشون نمی داد و خیلی عصبی بود.

چهار سالی گذشته بود و هنوزم ما ازش بی خبر بودیم که یه روز از بیرون اومدم دیدم یه زن اومده خونه با دوتا بچه ی کوچیک و داره با آقاجون حرف می زنه. حتی آقاجون اجازه نداده بود کسی بره پیششون. از خانوم جون پرسیدم که جریان چیه اما گریه می کرد و جوابم رو نداد. اون روزا دیگه خانوم سیامک هم بچه ی دومش یعنی ارغوان رو باردار بود و از خونه رفته بودند. بقیه هم همین طور و فقط من توی اون خونه مونده بودم.

زن از تو اتاق آقاجون بیرون اومد در حالی که داشت اشک می ریخت و چشماش پر از غم بود و با هق هق و گریه از خونه رفت.

پا پیچ خانوم جون شدم که بالاخره گفت هاتف مُرده و اونا هم زن و بچه هاش بودند.

باورم نمی شد که هاتف مرده باشه. آقاجون تو اتاقش موند و تا دو روز بیرون نیومد و بازم عین گذشته سرد و جدی بود.

من خیلی به هم ریخته بودم و فکرم پیش اون زن و اون دوتا بچه ی کوچیک جا مونده بود. به هر حال زن و بچه های برادرم بودن و غیرتم اجازه نمی داد که آواره کوچه و خیابون ها بشن. آقاجون هم می دونستم که این حس رو داره اما غرورش اجازه نمی داد که دنبالشون بره و از طرفی هم هاتف دلش رو شکسته بود و برای حرفاش ارزش قائل نشده بود و دلگیر بود.

در غم خود شادم

خانوم جون داغون شده بود و همش بی تابی و گریه می کرد و از صبح تا شب تو اتاق اون موقع های هاتف بود و حتی برای اولین بار با آقاجون دعوا کرد. می گفت مرگ هاتف تقصیر تو بوده.

اما آقاجون بازم پای حرفش بود. می گفت تقصیر اون زن بوده که پسرشون رو ازشون گرفته و الانم که هاتف نیست بوی پول به دماغش خورده.

چند باری زن هاتف و بچه هاش اومدند در خونه و بازم آقاجون بد رفتاری می کرد باهاشون تا اینکه هی کمتر می اومد و بعدشم دیگه نیومد.

همین طور می گذشت. انگار که حتی آوردن اسم خودش و زن و بچه اش هم تو اون خونه ممنوع شده بود که هیچ کس اسمش هم نمی آورد اما همگی ناراحت بودیم و دلتنگ هاتف حتی واسه اون کله شقی هاش.

دلم می خواست اون زن و بچه ها رو پیدا کنم. اما نمی دونستم تو این شهر به این بزرگی، کجا دنبالشون بگردم و پیداشون کنم.

اصلا کار راحتی نبود اما منم قاطع بودم برای انجام این کار و پیدا کردن اون ها.

اولش به آقاجون چیزی نگفتم و فقط به خانوم جون گفتم که کلی خوشحال شد. می گفت یادگارهای هاتفم رو می خوام.

خودم تنها نتونستم کاری از پیش ببرم. هدایت هم اخلاقیش یه جور بود و از هاتف دل خوشی نداشت و کلا با هاتف آبشون تو یه جوب نمی رفت. به سیامک گفتم که از خدا خواسته قبول کرد.

کلی گشتیم و تحقیق کردیم که یه نشونی ازتون پیدا کنیم اما نبود.

یکی دو ماه کارمون این بود اما هر بار دست از پا درازتر برمی گشتیم خونه و ناامید شده بودیم.

منم اون موقع ها ازدواج کرده بودم و خانومم باردار بود و بدحال و باید بیشتر پیشش می موندم. به خاطر همین این کار عقب افتاد و بعدشم بچه ام به دنیا اومد و یه مدت بعدش دوباره این کار رو از سر گرفتیم و بازم موفق نشدیم.

در غم خود شادم

خلاصه کنم که خیلی خیلی دنبالتون بودیم و این اواخر خود آقاجون هم عذاب وجدان داشت و پشیمون بود و خودشم بهمون کمک کرد تا اینکه با کلی تحقیق تونستیم پیداتون کنیم.

لحظاتی سکوت کرد. پارسا مات و مبهوت بود و گره اخم هایش کور...

بالاخره به حرف آمد: خب اینا یعنی چی؟

سینا خیره اش شد.

- با مادرت حرف زدیم و ماجرا رو بهش گفتیم. گفت که در این مورد به شماها چیزی نگفته و ازتون پنهون کرده. گفت که بهتون نگم و خودش میگه اما گفت که نتونستم و برام سخت بوده. کمی فکر کردیم و با هم تصمیم گرفتیم که یه روز من پیام این جا و همه چی رو واسه هر دوتون تعریف کنم.

سپس نگاهش را بین برادر زاده هایش چرخاند و چه قدر دلتنگشان بود و در این سال ها آرزوی دیدنشان را داشت...

آهی کشید.

- می دونم سختی کشیدید یا شاید باور حرف های من براتون سخت باشه اما خواهش می کنم برگردید به اون خونه. آقاجون و خانوم جون چشم به راه شماان.

نگاهش را به مادر دوخت تا شاید راست و دروغ حرف های این مرد را بفهمد انگار که هنوز هم از صحبت حرف های او اطمینان نداشت؛ ملیحه تنها سرش را زیر انداخت و این نشانه ی این بود که تمام حرف های او صدق می کند.

پریچهر و ملیحه اشک می ریختند. ارغوان هم با ناراحتی نگاهشان می کرد و حرفی برای گفتن نداشت. آن روز سینا تمام اتفاقات را برایش توضیح داده بود و از او خواسته بود که به او برای راضی کردنشان کمک کند و او نیز پذیرفت.

پارسا اما اخم هایش وحشتناک درهم بود و چیزی نمی گفت و افکارش چون تکه های به هم ریخته پازل هزار تکه شده بود و نمی توانست این اتفاقات را کنار هم بچیند و هضم کند.

- پارسا جان، نمی خوای چیزی بگی؟

در غم خود شادم

با صدای سینا سرش را بالا آورد و نگاه سردش را به او دوخت و کم کم به خودش آمد و تلخ شد.

- فکر نمی کنی یه کم زیادی دیر اومدی؟ فکر نمی کنی چیزی رو برای گفتن نداشتی؟

دهان برای باز کردن حرفی باز کرد که اجازه نداد.

- چی با خودت فکر کردی که پا شدی اومدی این جا؟ لابد با خودت گفتی هر کاری کردیم عیب نداره

و الان با پا که هیچ، با کله پا میشن باهامون میان؟! اون موقع که باید می بودید، کجا بودین؟ ما این همه سال فکر می کردیم که هیچ فک و فامیل پدری نداریم و بهتره از این به بعد همین فکر رو بکنیم. نبودنتون بهتر از بودنتونه.

سپس از جا بلند شد و اشاره ای به در کرد.

- در خروج از اون طرفه.

ملیحه هم بلند شد و سعی کرد او را آرام کند.

- پارسا جان آرام باش. این چه طرز حرف زدنه؟

سینا هم بلند شد و کنار پارسا ایستاد و دستش را روی شانه اش گذاشت.

- می دونم اینا رو و به خاطرش هم من و هم بقیه شرمنده ی شما هستیم اما می خوایم جبران کنیم.

پارسا با حرص دستش را پس زد.

- شرمندگی شما دردی رو از ما دوا نمی کنه. در ضمن خیلی چیزها هم قابل جبران نیستند.

ملیحه دستش را گرفت.

- پسرم آرام باش مادر. زشته، مهمونن.

بار دیگر در را نشان داد.

- اگه نمی خواین به قول مامانم حرمت مهمون بودنتون رو بشکنم پس هر چی زودتر برید و پشت

سرتون هم نگاه نکنید، به سلامت.

در غم خود شادم

سینا به ناچار سری تکان داد. حق داشت هر چه که می گفت و باید کمی به او فرصت می داد تا این قضیه را هضم کند و با آن کنار بیاید.

سینا و ارغوان هر دو خداحافظی کوتاهی کردند و تنها از ملیحه جواب شنیدند و از خانه بیرون زدند.

پس از رفتن آنها، پارسا رو به ملیحه کرد: اینا کی بودند مامان؟ نکنه حرف اون مرده راست باشه؟ ملیحه آهی کشید: راست بود.

این بار پریچهر پرسید: یعنی چی آخه مامان؟ پس این همه سال کجا بودند؟

- گفت که نتونسته پیدامون کنه. بعدشم بعد پدرتون جایی نداشتم و مجبور شدم بریم پیش خاله تون، شیراز. ما هم که سه چهار ساله اومدیم تهران و اونا هم نمی دونستند که ما تهران نیستیم.

- چرا نگفتی بهمون؟ این همه پنهون کاری و دروغ واسه چی بود؟

ملیحه با حالی زار روی پله ها نشست و اشک هایش جاری شد و کسی چه می دانست از دل غم گرفته اش...

وقتی به خودش آمد که صدای بسته شدن در به گوشش خورد؛ پارسا رفته بود و پریچهر با بغض به مادرش خیره...

* * * * *

نگاهی به چهره ی ناراحت و غمگین سینا انداخت. از همان لحظه که از آن خانه بیرون آمده بودند، کلمه ای حرف نزده بود و چهره اش پر از حسرت و غم بود.

طاقت نیاورد او را این گونه ببیند.

- عمو؟

به خودش آمد: جانم؟

در غم خود شادم
- می‌خواین چی کار کنید؟

نیم‌نگاهی حواله اش کرد.

- اون قدر میرم و باهاش حرف می‌زنم که بالاخره راضی شه. ارغوان، من نمی‌خوام برادرزاده هامم عین داداشم از دستم برن. با اینکه خیلی دیر اما بالاخره پیداشون کردم و حاضر نیستم دیگه ازمون دور باشن.

ارغوان با ناراحتی گفت: ولی این پسره که من دیدم هیچ جوهره راضی نمیشه. خواهرش به نظر بهتر می‌اومد.

- درسته. پسر خیلی سفت و سختیه و عینهو باباش سرتق و کله شق. اما آروم آروم باید پیش بریم و راضیش کنیم. ملیحه هم همینا رو گفت که اخلاقش تنده اما باید صبر کنیم تا آروم شه و خودشم قرار شد باهاش حرف بزنه. می‌تونیم بگیم که بیاد تو شرکتمون کار کنه. درس خون و باهوشه و به قولی مخه. اون طوری هم یه کار خوب پیدا می‌کنه و واسش خوب میشه و هم ارتباط ما به هم نزدیک میشه. من به خاطر برگشتن اونا از هیچ کاری کوتاهی نمی‌کنم.

ارغوان هم تأیید کرد: اگه این طور باشه و قبول کنه که خیلی خوبه اما...

میان حرف هایش آمد: تو قرار بود بهم کمک کنی ها، یادت که نرفته؟

سریع جواب داد: نه یادم نرفته، تا آخرشم هستم.

لبخندی محو روی لب‌های سینا نشست.

- دمتم گرم. فقط یه وقت چیزی به آقاجون یا خانوم جون فعلا نگو، مخصوصا خانوم جون چون معلوم نیست چه قدر طول بکشه که پارسا رو راضی کنیم، چند روز دیگه کم کم بهشون می‌گیم.

سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد که پرسید: خب حالا برسونمت خونه؟

- نه می‌خوام پیام شرکت. دوست دارم زودتر کارم رو شروع کنم.

- پس پیش به سوی شرکت.

در غم خود شادم
داخل رختکن رفت و روپوش سفید رنگی را تن کرد و پس از پوشیدن دستکش داخل قسمت
آزمایشگاه رفت.

سینا با دیدنش لبخندی زد و رو به کارکنان آزمایشگاه گفت: خب، یه کارمند جدید داریم.

همه مشتاقانه جلو آمدند و به هم معرفی شدند و همگی به ارغوان خوش آمد گفتند.

سینا نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: من یه جلسه دارم و باید برم. کاری نداری؟

نه ای گفت و پس از رفتن سینا پرسید: خب الان من باید چی کار کنم؟

همگی راهنمایی اش کردند و کارها را به او توضیح دادند و ارغوان هم مشغول به کارش شد.

سه ساعتی گذشته بود که جلسه ی سینا تمام شد و پیش آنها رفت و به همه خسته نباشیدی گفت و
نگاهش به ارغوان افتاد که با دقت و جدیت مشغول نوشتن مطالبی روی کاغذ بود و فکرش به پارسا
کشیده شد.

از ملیحه شنیده بود او هم چه قدر رشته اش را دوست دارد و بارها در المپیادها توانسته مقام کسب
کند اما نتوانسته چنین کاری پیدا کند. شیمی دارویی خوانده بود و دکترای داروسازی داشت.

آهی کشید. کاش می توانست خودش را به او نزدیک کند و ارتباطش را با او بیشتر.

از یکی دو ماه قبل هم او و پریچهر را زیر نظر داشت و گاهی ساعت ها جلوی خانه شان می ایستاد تا
آن دو از خانه بیرون بیایند و حتی برای لحظه ای آن دو را ببیند و عجیب این دو برادر زاده هایش که
تازه پیدایشان کرده بود را دوست داشت.

ارغوان سرش را بالا آورد و با دیدن او لبخندی زد و دستکش هایش را درآورد و سمتش رفت.

- خسته نباشی، اولین روز کار چه طور بود؟

ارغوان با انرژی بالای همیشه اش جواب داد: عالی.

لبخندی به رویش زد: برای امروز کافیه دیگه. بریم.

در غم خود شادم
ارغوان با بقیه که با همگی در همین چند ساعت توانسته بود صمیمی شود خداحافظی کرد و همراه
سینا از شرکت بیرون زدند.

ساختمان شرکت بزرگ بود و قسمتی از آن، اداری بود و قسمت دیگر هم آزمایشگاه.

آزمایشگاه کارکنان خیلی زیادی نداشت اما همگی از نیروهای متخصص و کار بلد بودند و در این
قسمت جز خودشان به دلیل وجود وسایل و دستگاه های حساس، کسی حق ورود به آنجا را نداشت.

جلوی در خانه شان ایستاد و سمتش برگشت.

- فردا هم خودم میام دنبالت.

اعتراض کرد: نه بابا، شما چرا همش زحمت می کشی. این چند روز رو هر جا که خواستم، همش منو
بردی و آوردی. بچه که دیگه نیستم عمو. بعدشم رانندگی زیادم براتون خوب نیست.

خنده ی آرامی کرد: اول اینکه غر نزن که واسه من همون ارغوان کوچولوی شیطون و وروجکی، دوما
تو شش ساله که نبودی و کلی این جا عوض شده. بعدشم من دیگه عادت کردم و عین اون موقع ها
رانندگی واسم سخت نیست. حالا دیگه چی میگی!؟

- می دونم اما خودم می تونم.

مردد نگاهش کرد.

- مطمئنی؟ بابات نیاد سرم غر بزنه ها!

خنده اش گرفت: نه نمیاد.

- خیلی خب برو تو. منم فردا باید خانوم جون رو ببرم واسه شیمی درمانی.

ارغوان با فکری درگیر خداحافظی کرد و داخل خانه رفت. چه قدر نگران مادر بزرگ مهربان و دوست
داشتنی اش بود.

وقتی دیروز او را دیده بود، آن قدر رنگ پریده و بی حال بود که قلبش به درد آمد.

در غم خود شادم
آهی کشید و وارد شد و با دیدن پدر و مادرش لبخندی زد و پیرانرژی سلام کرد که هر دو با
خوشرویی جوابش را دادند.

سیامک با دلخوری ظاهری گفت: کجایی تو؟ از وقت

ی برگشتی اون عموت تو رو بیشتر از ما دیده!

خنده اش گرفت و سمت پدر و مادرش رفت و کنارشان نشست و گونه ی هر دو را محکم بوسید.

سیامک دستی دور شانه های دخترش حلقه کرد و گفت: خب تعریف کن. کجا بودی، چی کارا کردی؟

- اولش که رفتیم خونه ی ملیحه خانوم.

- خب چی شد؟ بچه هاش چی گفتند؟

- پسرش عصبی شد و انداختمون بیرون.

سپس مختصری از اتفاقات را برایشان شرح داد که فرزانه گفت: طفلی حتما خیلی سختی کشیدند.

سیامک هم سری تکان داد: آره. البته ملیحه خانوم چیز زیادی نگفت و خیلی تعریف نکرد اما معلوم
بود که وضع مالی خوبی ندارند. اما خودمم میرم و باهاش بازم حرف می زنم.

ارغوان سری تکان داد که فرزانه گفت: برو لباسات رو عوض کن و بیا تا شام رو بکشم.

"باشه" ای گفت و به طرف اتاقش قدم برداشت.

* * * * *

بی حال و با افکار و اندیشه های درهم ریخته اش در خیابان ها قدم می زد.

آن قدر راه رفته بود که پاهایش از درد گز گز می کرد.

در غم خود شادم
باورش نمی شد بعد این همه مدت در بی خبری بوده است. تمام این سال ها را فکر می کرد اقوام و
فامیل های پدری اش همگی مرده اند و حالا متوجه شده بود که هم پدربزرگ و هم مادر بزرگ دارد و
هم عمه و عمو با فرزندان آنها!

در عرض چند ساعت صاحب چند فامیل و آشنا شده بود!

پوزخندی زد. کاش هنوز هم از وجودشان خبردار نمی شد و یا کاش اصلا وجود نداشتند.

صدای گوشی اش بلند شد و او را از فکر خارج کرد. این چند ساعت را که از خانه بیرون زده بود، حتی
حوصله ی جواب دادن به تلفنش را هم نداشت و صدای زنگ انگار که روی مغزش راه می رفت.

گوشی را از جیب شلوارش بیرون آورد و تماس را برقرار کرد و بی حوصله گفت:

- چی میگی؟

شاهین حرص زد: کجایی تو دیوونه؟ چرا جواب نمیدی؟

با بدخلقی جواب داد: حال و حوصله ندارم، گیر نده.

- مامانت بهم زنگ زد، نگرانت بود. فکر کرده بود پیش من باشی. منم نگران شدم و الانم اومدم
خونه تون.

- چیز مهمی نیست.

شاهین دلخور گله کرد: مثلا رفیقتم ها بعد ازم پنهان می کنی؟ مامانت همه چی و بهم گفت.

جوابی نداد.

- اگه حوصله خونه رفتن نداری، می خوای امشب بیای خونه ی ما؟

اخم هایش درهم رفت.

- لازم نکرده. دوتا زن و یه بچه ی کوچیک رو این موقع شب تنها بذارم که چی؟ تا چند دقیقه ی دیگه
می رسم.

اجازه ی جواب دادن به شاهین را نداد و تماس را قطع کرد.

شاهین گوشی اش را کنار گذاشت و رو به ملیحه و پریچهر که نگران نگاهش می کردند چشمکی زد و گفت: دیدین گفتم قلقلش رو بلام؟! بچه‌تون زیادی غیرتیه و می دونستم اگه این جور بگم قاطی میکنه و زود برمی‌گرده. الانم که گفتم تا چند دقیقه ی دیگه میرسه.

هر دو با آسودگی نفسی کشیدند و پریچهر دست بهار را که مدام شیطنت می کرد را گرفت و در آغوشش کشید.

همگی داخل حیاط و منتظر پارسا نشسته بودند و ملیحه نگران به در خیره بود که انتظارشان چندان طول نکشید و داخل آمد.

بهار با دیدن دایی اش، از آغوش مادر بیرون آمد و به سوی او دوید.

پارسا لبخندی زد و خم شد و در آغوشش گرفت و گونه اش را محکم بوسید.

ملیحه با ناراحتی نگاهش کرد و طاقت نیاورد و پرسید: خوبی پسرم؟

او هم دلش را نداشت که جواب مادرش را ندهد. از دستش به خاطر تمام پنهان کاری هایش دلگیر بود که سر سنگین و کوتاه پاسخ داد: خوبم.

بهار را زمین گذاشت و بی حرف اضافه ای، وارد خانه شد.

شاهین هم رو به ملیحه که با ناراحتی به جای خالی پارسا نگاه می کرد گفت: نگران نباشید، باهاش حرف می‌زنم.

لبخندی محو از روی لب های ملیحه گذر کرد و شاهین بدون در زدن، در را تا آخر باز کرد و وارد شد.

پارسا که در حال عوض کردن لباس هایش بود غر زد: تو باز همین جور عین چی سرتو انداختی پایین و اومدی تو؟

شاهین با لبخند شیطنت آمیزی خیره اش بود.

- هیکل رو ببین!

در غم خود شادم
پارسا پیراهنش را گلوله و توی صورت او پرتاب کرد.

- زهرمار!

شاهین خنده ای کرد و پیراهن را روی پشتی صندلی اش انداخت.

- چته آخه؟

تیشرتش را تن زد و خودش را با خستگی روی تخت انداخت.

- اعصاب ندارم شاهین، گیر نده باز.

کنارش نشست و جدی شد.

- چرا این قدر به هم ریختی آخه داداش من؟ می دونی مامانت چه قدر دلواپس بود؟ می دونی جز
تو کسی رو نداره و این طور باهاش رفتار می کنی؟

با دستانش صورتش را پوشاند. حس بدی به جانش نشست. طاقت نداشت حال بد مادرش را ببیند
و با این افکار، حالش بدتر شد اما دلگیر بود...

- فکر کن سی سال از زندگی گذشته باشه و بفهمی که مادرت ازت پنهان کاری کرده. کلی هم فک و
فامیل داری که تازه پیدا شدند.

باز هم شیطنتش گل کرد: خب این کجاش بده؟ عین این فیلم ها شده. طرف بعد کلی سال خانواده
اش رو پیدا میکنه.

پارسا از جا پرید و لگدی به پایش زد.

- مسخره بازی می خوای دربیاری، گمشو بیرون.

شاهین با خنده جلو رفت و دستی دور شانه ی رفیق نزدیک تر از برادرش حلقه کرد.

- خب الان تو بگو مشکلک چیه؟ مامانت هم حتما دلیلی داشته که ازتون پنهان کرده.

اخمی کرد و خیره به نقطه ای نامعلوم شد.

در غم خود شادم

- مشکل من اینه که ندیده و نشناخته از تک تکشون بدم میاد. از اینکه حتی پسر خودشون هم واسشون مهم نبوده و هر کاری دلشون خواسته باهاش کردند. چند سال ازش بی خبر موندند و یه بار نیومدن سراغش که ببینند کجاست، چی کار میکنه، اصلا زنده ست یا مرده؟ وقتی بابام سرش رو گذاشت زمین، عذاب وجدان گرفتند که آره یه پسر هم داشتیم. اون روز که اومدند این جا، یه ماشین مدل بالا زیر پای اون مرده بود که مثلا عمومه. حتی لباس های برند خودش و اون دختره به کل زندگی ما می‌ارزید. کدوم اینا فکر کردند که ما چی کشیدیم این همه سال؟ تا این جا نبودند، از این یه بعدش هم نمی‌خوام که باشند.

شاهین دهان باز کرد که حرفی بزند که دستش را به نشانه ی سکوت بلند کرد.

- هیچی نگو. اون قدر اعصابم قاطیه که حوصله شنیدن هیچ توجیه و هیچ حرفی رو ندارم.

با ناراحتی نگاهش کرد و از جا بلند شد.

- خیلی خب، مراقب خودت باش. اگه دلت هم حرف زدن خواست، من هستم. روم حساب کن.

لبخندی کم جان بر لب های پارسا آمد و چه قدر خوب بود که چنین دوستی داشت. هیچ گاه او را به حال خود تنها نمی‌گذاشت، همیشه راز دارش بود و در تمام لحظات خوب و بد کنارش...

لبخندش عمق گرفت و به چشمان عسلی مهربان رفیق نزدیک تر از برادرش نگاه کرد.

- دمت خیلی گرمه رفیق.

او هم لبخندی زد و گفت: چاکریم!

پس از کمی سفارش برای آن که کمتر خودش را این گونه اذیت کند، خداحافظی کرد و رفت.

دیشب را نتوانست چشم روی هم بگذارد و فکر و خیالات حتی لحظه ای رهایش نمی کردند و اعصابش را به هم ریخته بودند. هیچ گاه تصور چنین اتفاقی را هم نمی کرد!

در غم خود شادم
نگاهی به ساعت دیواری رو به رویش که هفت و نیم صبح را نشان می داد انداخت. شاید دو ساعت هم نتوانسته بود بخوابد.

با رخوت و بی حالی از جا برخاست. امروز کلاس نداشت اما هم حوصله ی خانه ماندن و فکر و خیال را نداشت و هم باید دنبال کاری می گشت بنابراین با عزم راسخ سمت کمدش رفت.
لباس هایش را پوشید و با کشیدن دستی بین موهای سیاه رنگش آنها را مرتب کرد و از اتاق خارج شد.

به حیاط رفت و نگاهش افتاد به مادر که مشغول آب و جارو کردن حیاط بود.

هر روز عادت داشت صبح زود بیدار شود و زود به کارهایش برسد و همان ضرب المثل همیشگی را می گفت: "سرخیز باش، تا کامروا شوی"

و او هم مدام با خودش فکر می کرد این همه سخرخیزی چه کامروایی برایشان داشته؟!

اصلا زندگی مگر روز خوب هم داشت؟! اگر مادرش این ها را می شنید، کلی نصیحتش می کرد.

- صد دفعه نگفتم این قدر خودتون رو اذیت نکنید؟

دلخور بود اما نمی توانست به مادرش و کارهایش بی تفاوت باشد.

ملیحه دست از کار کشید، دستی به کمرش زد و نگاهش را به پسرش دوخت.

- نه مادر، چه اذیتی؟ حالم بد میشه وقتی می بینم خونه به هم ریخته و کثیف باشه. کجا میری مادر؟

خم شد و در همان حین که بند کفش های مشکی اسپورتنش را می بست، با بدخلقی جواب داد: پی بدبختی هام.

ملیحه لب گزید: نگو این جوری مادر. خدا قهرش می گیره ها.

تلخ پاسخ داد: خدا مگه اصلا به ما نگاه هم می کنه؟

در غم خود شادم

ملیحه اخمی کرد و تشر زد: پارسا! صد دفعه نگفتم از این حرفا نزن؟ برو خدا رو شکر کن که تنت سالمه مادر. خیلی ها هستند همین چیزایی که ما داریم رو هم ندارند. قربونت برم آخه چرا این قدر ناشکری می کنی؟

جوابی نداد. صحبت های همیشگی مادرش بود دیگر! در هر شرایطی از این حرف ها می زد و او هم برای آن که با حرف های تلخش ناراحتش نکند، سکوت می کرد و یک گوشش در می شد و آن یکی نیز دروازه!

سمت موتورش رفت و با لنگ، بدنه اش را تمیز کرد. گاهی اوقات شاهین سر به سرش می گذاشت که رخسش را همچون بچه ی نداشته اش دوست می دارد! ملیحه جارو و خاک انداز را کناری گذاشت و نزدیکش رفت.

- پارسا؟

در حال کلنجار رفتن با موتورش پاسخ داد: جان؟

- هنوزم قهری؟

نگاهش را به چشمان طوسی مادرش دوخت. پنجاه سالش هم نشده بود اما روزگار آن قدر به او سخت گرفته و بی رحمی کرده بود که سنش خیلی بالاتر و پیرتر نشان می داد. دلش از چروک های صورت و دست هایش گرفت و لعنتی در دل به این روزگار بی رحم و سنگدل فرستاد.

- قهر؟ مگه بچه ام؟ فقط دلخورم.

آهی کشید.

- حق داری پسرما اما شاید هر کس دیگه هم جای من بود، همین کار رو می کرد ولی من اون روزا همه ی تلاشم رو کردم واسه خوشبختی شما دوتا. حالا بعدا واست همه چی رو تعریف می کنم و اون موقع قضاوت با تو.

سپس با بغض و لحن غمگینی اضافه کرد: فقط ازم دلگیر نباش که طاقت ندارم.

در غم خود شادم
دست از کار کشید و نگاه پر از محبتش را به مادرش دوخت و تحمل ناراحتی‌اش را نداشت و حاضر بود حتی دنیا را هم زیر و رو کند اما خم به ابروی مادرش نیاید و گرد غم در دلش ننشیند.
لبخند مهربانی به رویش زد.

- من مخلص شمام هستم. تو جون بخواه.

لبخندی از ته دل، لب‌های ملیحه را مزین کرد.

- قربون تو بشم عزیز مادر، برو پسرم دیرت نشه.

توصیه‌های همیشگی‌اش را کرد: دیگه سفارش نکنم‌ها مامان، کارای سنگین نمی‌کنی، خرید خواستی بری خودم نوکرت هم هستم، هرچی خواستی به خودم بگو. کاری نداری؟

- نه پسرم، مراقب خودت باش، خدا به همراهت.

سمت در رفت که صدای پریچهر را شنید. متوجه‌ی پارسا نبود و همان‌طور که کفش‌هایش را پا می‌کرد تند تند گفت: مامان من دارم می‌رم، مراقب بهار باش.

با صدای پارسا هینی کشید و هول شد.

- کجا می‌خوای بری؟

من و من کنان گفت: چیزه... اوم... می‌رم... آها می‌رم خرید.

پارسا چپ‌چپ نگاهش کرد. خوب می‌فهمید وقتی خواهرش این‌گونه حرف می‌زند و نگاهش را می‌دزدید، در حال پنهان‌کاری است.

- درست جوابم رو بده پری. کجا داری میری؟

نگاهی به چهره‌ی جدی برادرش کرد و عجیب‌جذبه داشت! به ناچار دهان باز کرد.

- یه کارگاه تولیدی لباسه. منم می‌خوام برم اون جا کار کنم، خیاطی دیگه.

در غم خود شادم

اخم های پارسا درهم رفت که خودش ادامه داد: داداش می دونم خوشت نمياد اما منم اين طور راضي نيستم. خودم و بچه ام مونديم اين جا، همش احساس مي كنم سر باريم. به خدا حس بدی دارم داداش.

پارسا اخم غلیظی کرد و حرص زد: پری، از این چرت و پرت ها بگی، می زنم تو دهننت.

پارسا بود دیگر و ابراز محبت هایش با بقیه فرق داشت!

- آخه چرا؟

با اخم های درهم خیره اش شد.

- تازه میگی چرا؟ صد دفعه دلیلش رو نگفتم؟ نگفتم مسیرش دوره؟ نگفتم از اون صاحب کارت خوشم نمياد؟ گفتم یا نه پریچهر؟ جواب منو بده.

پریچهر سکوت کرد. صاحب کارش مرد جوانی بود و به قول معروف "چایی نخورده پسر خاله می شد!"

سکوتش را که دید گفت: برو تو و کاری به هیچی نداشته باش و کنار بچه ات باش و به چیزی هم فکر نکن. فهمیدی؟

پریچهر همان طور ایستاده بود که پارسا کمی گره ی اخم هایش را از هم باز کرد و لبخندی به رویش زد.

- برو دیگه، وایساده منو نگاه میکنه.

- آخه...

حرفش با چشم غره ی پارسا نصفه ماند و به ناچار پشتش را به او کرد و عزم رفتن به خانه کرد که صدایش زد: پری؟

ایستاد و برگشت.

- جانم داداش؟

در غم خود شادم

با تحکم و جدیت گفت: دفعه ی آخرت هم باشه از این حرفا می زنی، حق نداری حتی به این چیزا فکر هم بکنی. باشه؟

متعصب بود اما نه به گونه ای او را محدود کند یا حرف زور یا بیهوده بزند و به نظرش کار در آن محیط اصلا مناسب او نبود.

لبخندی بر لبش نقش بست و چه قدر از داشتن چنین برادری که چون کوه پشتش بود و همیشه حامی اش، خوشحال بود.

چشم بلند بالایی گفت و پارسا لبخندی نثارش کرد و از خانه بیرون زد.

از خانه بیرون زد و بی هدف به راه افتاد و فکرش درگیر تمام این ماجراها بود. باید حتما هر چه زودتر از مادرش همه چیز را می پرسید و از قضیه با خبر می شد.

اما باید با خانواده ی پدری تازه پیدا شده اش چگونه کنار می آمد؟

اخم هایش درهم رفت و خودش جواب خودش را داد: کاری نمی خواد بکنم که! اومدن که اومدن! فکر کن یه درصد من برم پیش اینا و ببخشمشون.

پوزخندی زد و به راهش ادامه داد و جلوی دکه ی روزنامه فروشی متوقف شد و مانند همیشه روزنامه ای تهیه کرد و روی یکی از نیمکت های پارک همان حوالی نشست.

خودکارش را از جیبش درآورد و شروع به خواندن آگهی های استخدام کرد و بعضی ها را نیز علامت میزد.

ده ساله بود که وقتی کار کردن و سختی و زحمت های مادرش را می دید، تصمیم گرفت که او هم کار کند. بعد از مدرسه اش و یا کل تابستان را سرکار می رفت. مدتی در مکانیکی کار می کرد، چند وقتی نیز در کارگاه جوشکاری، گاهی اوقات نیز کمک دست استاد کارها، نقاشی ساختمان و یا گچ کاری می کرد.

در غم خود شادم

ابتدا ملیحه مخالف بود و حتی او را در اوایل کار به خاطر افت درسی اش دعوا هم کرد اما او سینه سپر کرد و با غرور به مادرش گفت که مرد خانه من هستم و اجازه نمی دهم که سختی بکشید و همین طور هم شد.

کمی که بزرگتر شد نمی گذاشت مادرش در خانه های مردم کار کند و خودش را خسته کند و همیشه سعی کرده بود پشت خانواده اش باشد.

گوشی اش را از جیبش بیرون آورد تا برای آگهی های انتخاب شده اش، به آنها تلفن کند و از شرایط کاری مطلع شود.

* * *

ماشینش را داخل حیاط پارک کرد و پیاده شد و داخل خانه رفت.

با دیدن مادرش که در حال کتاب خواندن بود، لبخندی زد و سمتش رفت.

- سلام.

فرزانه لبخندی مهربان به رویش زد.

- سلام عزیزم، خوش گذشت؟

کنار مادرش نشست و جواب داد: آره عالی بود.

امروز پس از سال ها دوستان قدیمی اش را دیده و با هم بیرون رفته و حسابی خوش گذرانده بودند.

نگاهی به ساعت که ده را نشان می داد، انداخت و پرسید: بابا هنوز نیومده؟

کتاب را روی میز گذاشت و سری به طرفین تکان داد.

- نه هنوز. بهش که زنگ زدم گفت که یکی از دستگاه هاشون خراب شده و باید فعلا بمونه تو کارخونه.

در غم خود شادم

پدرش با شراکت یکی از دوستانش کارخانه ی بسته بندی مواد غذایی داشتند و با تلاش های زیادشان، جزو یکی از بهترین و معروف ترین کارخانه ها بود.

به اتاقش رفت و پس از تعویض لباس هایش، گوشی اش را برداشت و شماره ی سینا را گرفت.

* * *

چشم هایش را از هم باز کرد و با نگاه به ساعت، از جا برخاست.

صدای دختری به گوشش خورد که در حال حرف زدن با مادر و پریچهر بود. شانه ای بالا انداخت و فکر کرد که شاید از همسایه ها یا شاید هم از دوستان پریچهر باشند.

پیراهنش را از کمد همیشه مرتبش بیرون آورد. یاد شاهین افتاد که سر به سرش می گذاشت و می گفت که مرد هم مگر باید این قدر مرتب و با نظم باشد؟!

لباس هایش را پوشید و نگاه از آینه گرفت و از اتاق بیرون رفت.

دختر که حالا صدایش به گوشش آشنا می آمد، با پریچهر و مادرش در حال حرف زدن بود. پشتش به او بود و نمی توانست چهره اش را ببیند اما شک نداشت که این صدای آرام و ظریف را قبلا هم شنیده اما هر چه فکر می کرد به خاطر نمی آورد کی و کجا.

پریچهر نگاهی به او انداخت و چشمانش پر از نگرانی شد.

دختر مسیر نگاهش را دنبال کرد رویش را برگرداند و با دیدن پارسا سلام کرد.

پارسا اما با اخم های درهم و غلیظ بدون آن که جوابش را بدهد و توجهی به حضور او کند رو به ملیحه گفت: من دارم میرم، کاری نداری؟

ملیحه با چشم و ابرو به ارغوان اشاره ای داد.

در غم خود شادم

- پسرم، ارغوان جان اومده و می خواد باهات حرف بزنه.

پارسا بی خیال شانه ای بالا انداخت و پاسخ داد: من حرفی با کسی ندارم.

با چشم غره ی مادر مواجه شد اما توجهی نکرد و با همان اخم های درهم به حیاط رفت و ارغوان هم دنبالش به راه افتاد.

- آقا پارسا.

کفش هایش را پا کرد و اعتنایی نکرد.

ارغوان پشت سرش رفت و دوباره صدایش کرد: آقا پارسا، باید باهاتون حرف بزنم.

بالاخره ایستاد و نگاه سردش را به سیاهی چشمان زیبا و آرایش شده ی ارغوان دوخت.

- من حرفی با شما ندارم. نه شما و نه اون عموتون.

- اما کارم مهمه.

رو برگرداند و بهانه آورد: می بینید که من دارم میرم و عجله هم دارم و وقتی برای شنیدن حرف های شما هم ندارم.

در حیاط را باز کرد که ارغوان دوباره گفت: خیلی خب، اصلا خودم می رسونمتون و تو راه حرف می زنیم. خوبه؟

چشمی در حدقه چرخاند و از اصرارهای زیاد او، کلافه نفسی کشید. چرا دست از سرش برنمی داشتند؟! کاش خودش و خانواده اش را مانند این همه سال به حال خود رها می کردند.

- من چه جوری باید بگم؟ من هیچ حرفی با شما و خانواده تون ندارم. ولم کنید.

ارغوان می خواست بی خیال شود و برود اما عمویش چه قدر به او تأکید کرده بود که هر طور شده با او حرف بزند وگرنه یک لحظه هم حاضر نبود با این پسر بداخلاق و لجباز هم کلام شود و این اخلاق و حرف های تندش را تحمل کند.

کلافه نفسی کشید.

در غم خود شادم
. حیف که نمی توانست جوابش را هم بدهد!

- گفتم که می رسونمتون و حرفام هم مهمه. چند دقیقه گوش دادن به حرف های منم فکر نکنم اون
قدرا وقت با ارزشتون رو بگیره!

اخم هایش از تمسخرش درهم رفت و لجبازی اش را کنار گذاشت.
- خیلی خب.

ارغوان ریموت مزدا تری آلبالویی رنگش را که به تازگی پدرش برای او خریده بود را زد و با خود گفت:
حرف حساب که حالیش همیشه!
پشت فرمان نشست و پارسا هم کنارش جای گرفت.

ارغوان عینک آفتابی اش را روی چشم گذاشت و پس از بستن کمربند بی حرف ماشین را به راه
انداخت و پارسا نیز آدرس آموزشگاه را گفت.
- خب می شنوم.

ماشین را از از کوچه ی باریکشان بیرون آورد و در همان حین شروع به توضیح کرد.

- خب ببینید، ما یه شرکت داریم، یه شرکت داروسازی که خیلی هم معروف و شناخته شدهست. عمو
سینا رئیس اون جاست. البته شرکت خانوادگیه و بقیه ی خانواده هم از اون شرکت سهام دارند اما
چون عمو سینا خودش مهندس و با کارا بیشتر آشناست، درصد سهامش از بقیه بیشتره و اون رئیسه.
نیم نگاهی به نیمرخ ارغوان انداخت: خب؟

برای آن که پارسا عصبی نشود و دوباره تندی نکند، با لحنی آرام تر ادامه داد: خب ما از طریق
مادرتون متوجه شدیم که رشته ی شما هم به کار شرکت مربوطه.

سپس نیم نگاهی سمت او انداخت و دوباره حواسش را معطوف به رانندگی اش کرد.

- اومدم که بهتون بگم برای کار بیاین شرکت ما.

در غم خود شادم
سکوت پارسا را که دید کمی امیدوار شد که در حال فکر کردن است اما خیلی زود فهمید فکرش اشتباه بوده.

- همین جا ننگه دار، پیاده می‌شم.

- آقا پارسا گوش کنید...

صدایش را بالا برد.

- چرا دست از سرم برنمی‌دارید؟ چرا نمی‌فهمید از همه‌تون بدم میاد و دلم نمی‌خواد هیچ کدومتون رو ببینم؟ شماهایی که مسبب تموم مشکلات ما هستید. اصلا فکر کنید هنوزم ما وجود نداریم. اون عموت چی با خودش فکر کرده؟ ها؟ لابد گفته میارمش تو شرکت و یه کار بهش میدم و تموم؟ فکر کرده من همه چیو فراموش می‌کنم؟ چی فرض کردین منو؟ منو نمی‌تونید با یه کار خر کنین! با توام، می‌گم نگهدار تا اعصابم بدتر از این داغون نشده.

ارغوان به ناچار راهنما زد و گوشه‌ی خیابان ایستاد و سمتش برگشت.

- باور کنید این جور که شما فکر می‌کنید نیست. چرا باور نمی‌کنید که عمو و حتی بقیه، ندیده و نشناخته شما رو دوست دارند؟ دلشون می‌خواد شما رو ببینند.

دستش به طرف دستگیره‌ی در رفت.

- من دلم نمی‌خواد هیچ کدومشون رو ببینم. دیگه هم سراغ من نیاین.

پیاده شد و در را محکم به هم کوبید و دهان ارغوان که برای زدن حرفی باز مانده بود، بسته شد و کلافه پوفی کشید. حالا حالا این پسر راضی بشو نبود!

دوباره ماشینش را روشن کرد و سمت شرکت به راه افتاد.

منشی با دیدنش از جا بلند شد.

- سلام خانوم مهندس.

جوابش را داد و با اشاره به درب اتاق سینا پرسید: عمو هستش؟

در غم خود شادم
- بله هستند.

تشکری کرد و تقه ای به در قهوه ای سوخته زد و با شنیدن بفرمایید او، در را گشود و داخل رفت.

* * *

طبق عادت چندین و چند ساله شان و قانونی نانوشته، جمعه ها را همگی در خانه ی آقاجون جمع می شدند و دورهم بودند.

زودتر از بقیه آمده بودند و همراه باران و مادرش در آشپزخانه به خانم جون کمک می کردند.

ارغوان بشقاب ها را از دست خانوم جون گرفت و گفت: خانوم جون، قربونت برم این قدر چرا خودت رو خسته می کنی؟ برید استراحت کنید.

لبخندی مهربان بر لبانش نشست.

- وقتی شماها پیش منید، خستگی بی معنی میشه و حال منم از همیشه بهتر.

سپس آهی کشید و اضافه کرد: فقط ای کاش زودتر بچه های هانفم هم می اومدند و می دیدمشون؛ اون موقع دیگه من هیچی از خدا نمی خواستم. دیدن اون بچه ها شده آخرین آرزوم.

با این که نمی خواستند ماجرا را به او بگویند اما دفعه ی پیش که ارغوان را دیده بود آن قدر اصرار کرد تا خبری از آن ها بدهد که در مقابل اصرار و ناراحتی او نتوانست مقاومت و پنهان کاری کند و همه چیز را به او گفت البته نه تمام ماجرا و مخصوصا بد اخلاقی های پارسا را.

فرزانه لبخندی به او زد.

- این قدر نگران نباشید. انشالله اونا هم میان.

خانوم جون انشالله ای گفت که فرزانه ادامه داد: الانم بهتره برید استراحت کنید، همش سر پا بودید. کاری هم باشه خودمون هستیم.

لبخندی به عروسش زد و بعد از کمی تعارف کردن، پذیرفت و به اتاقش رفت.

در غم خود شادم

باران و فرزانه مشغول انجام کارها شدند که باران رو به ارغوان که قصد کمک داشت گفت: برو حواست به بارید باشه باز شیطونی نکنه.

باشه ای گفت و از آشپزخانه بیرون رفت. بارید کنار پدرش و آقاجون نشست و برایشان حرف می زد و شیرین زبانی می کرد.

لبخندی روی لبش نشست و نگاهش را به آقاجون دوخت. مردی هشتاد و چند ساله با موهای یکدست سفید و ریش های کوتاه سفید و صورتی پر چین و چروک.

چهره ی جدی و خشکی داشت اما خوب می دانست که قلبی به بزرگی دریا دارد اما باورش نمی شد با پسرش چنین کاری کرده و او را از خانه بیرون انداخته باشد.

چهره اش با اینکه لبخند داشت اما رد حسرت و غم را خیلی خوب می شد در آن دید.

با شنیدن صدای در نگاهش را از آقاجون به عمویش دوخت.

سینا با نایلون های خرید، وارد شد و جواب سلام ارغوان را با لبخندی داد.

کنار آقاجون و بارید نشست و به شیرین زبانی های بارید و تعریف هایش، با لبخند خیره شد.

همان لحظه زنگ به صدا درآمد و جا برخاست و سمت آیفون رفت و با دیدن عمه فریبا لبخندی زد و دکمه را فشرد.

دقایقی بعد فریبا و همسرش به همراه فرزندان، احسان و الناز، وارد خانه شدند.

پس از آنها نیز عمه حمیده اش با همسر و پسرشان سامان و عمو هدایتش با همسرش و پسرش بردیا و دخترانش زیبا و محیا نیز رسیدند و همگی مشغول سلام و احوالپرسی شدند.

سفره ی ناهار چیده شد و همگی دور هم نشستند و نگاه پر حسرت نادر و ماهرخ روی فرزندان و نوه هایشان بود و چه قدر دلشان می خواست یادگارهای هاتف شان را ببینند و آنها نیز در این دورهمی هایشان حضور یابند.

خانم جون طاقت نیاورد و با افسوس گفت: چه قدر جای زن و بچه های هاتف خالیه.

در غم خود شادم
دیگر در این چند روز که گذشته بود، همه از ماجرا باخبر شده بودند و هنوز هم برای راضی کردن پارسا
نتوانسته بودند کاری کنند.

فریبای همیشه دل نازک اشکش را با انگشتش گرفت.

- آره. یاد هاتف بخیر، دلم براش یه ذره شده. کاش زودتر زن و بچه‌هاش می اومدند. دلم لک زده
واسه دیدنشون.

هدایت اخمی کرد.

- بعد سی و یکی دو سال سال بیان که چی بشه؟ مقصر تمام این اتفاقات خود هاتف بود و اگه این
قدر لجبازی نمی کرد، اوضاع این جوری نمی شد.

حرف هایش حقیقت داشت و مقصر قسمتی از قضیه خود هاتف بود اما حرفش زیادی تلخ بود که
خانم جون گفت: این چه حرفیه مادر؟ اون دوتا بچه چه گناهی کردند؟ اونا که بی خبر از همه چی‌ان.

سینا با اخم به برادر بزرگترش نگاه می کرد. نمی دانست چرا از گذشته هر گاه اسم هاتف هم که می
آمد، جبهه می گرفت و بداخلاق می شد.

حمیده هم با اخم رو ترش کرد.

- به نظرم اصلا نباید سراغشون می رفتید. الان یه کم ناز می کنند اما بوی پول که به مشامشون
بخوره، با کله پا میشن و میان این جا.

سینا تحمل نیاورد و تشر زد: این چه طرز حرف زدنیه؟ چرا الکی قضاوت می کنی اونم وقتی اصلا اونا
رو نمی شناسی؟ اصلا هم این جوری نیستند. جوری تربیت شدن و اون قدری عزت نفس و غرور دارن
که چشمشون به دست اینو اون نباشه.

هدایت پوزخندی زد: ساده ای داداش من، ساده! فکر می کنی همه هم عین خودتن.

سیامک همیشه کم حرف، اخمی کرد و به حرف آمد: داداش این حرفا چیه؟ من و سینا چند وقته
تحقیق کردیم در موردشون و دورادور هم می شناسیمشون. اصلا هم چنین آدم هایی نیستند. آدم
های خوبی ان، هاتف خدا بیامرز هم با تموم لجبازی و کله شقی هاش اما واقعا خوب بود و دلش هم
پاک.

در غم خود شادم

حمیده پوزخندی زد و رو به هدایت گفت: می بینی داداش؟ نگاه کن نیومده چه قدر طرفدار و حامی پیدا کردند! وقتی بیان بین چی کار کنن!

هدایت هم تلخ جواب داد: همینه دیگه. این قدری که فکر بچه‌های اون هاتفن، فکر بچه‌های ما نیستند.

خانم جون با ناراحتی و دلی پر از غصه به جروب‌بحث میان فرزندانش نگاه می کرد.

قبل از آن که حمیده به حرف بیاید و جواب او را بدهد، آقاجون با تحکم و جدیت گفت: بس کنید دیگه.

صدای نسبتاً بلند و پر تحکم او، بقیه را وادار به سکوت کرد و نگاهی به تک تکشان انداخت.

- این بحث‌ها برای چیه؟ یه جوری حرف می زنید که انگار اونا هفت پشت غریبه‌ان. مثلاً برادرزاده هاتون!

سپس دلگیر اضافه کرد: دست شما هم درد نکنه هدایت خان! اونا نوه‌های من هستند، بچه‌های شما هم همین‌طور. اون دو نفر از ما دور بودند و یعنی حق یه کم محبت از ما رو ندارند؟ واقعا که! سپس از سر سفره بلند شد و عصایش را به دست گرفت.

سینا سریع برخاست و سمتش رفت و همان‌طور که دستش را می گرفت گفت: بذار کمکت کنم آقاجون.

خانم جون هم طاقت نیاورد و با بغض نشسته در گلویش و دل پر غصه اش، به سختی با رنگی پریده، دستش را به زانو گرفت که ارغوان هم سریع بلند شد، کمک کرد و زیر بازویش را گرفت.

هدایت و حمیده با اخم‌های درهم و پس از زدن نیش و کنایه‌های دیگر همراه خانواده هایشان که بهشان برخورد کرده بود، زودتر از بقیه به خانه شان رفتند.

ارغوان، خانم جون را به اتاقش برد و پرسید: قرص هاتون کجاست؟

با چشمانی لبالب اشک، با دست اشاره ای به میز عسلی کنار تخت کرد.

در غم خود شادم

ارغوان نیز سریع جعبه ی قرص را برداشت و از پارچ لیوانی آب ریخت و به دستش داد و با نگرانی خیره اش شد.

خانم جون قرص را خورد و به سختی لبخندی به او زد. ارغوان نوه ی کوچک خانواده بود و برای همه دوست داشتنی. حتی هدایت و حمیده با اخلاق تندشان نیز با او خوب و مهربان بودند و دوستش داشتند.

- خوبین خانوم جون؟ می خواین به عمو یا بابا بگم بریم بیمارستان؟

- نه دخترم، چیزی نیست. نگران نباش.

تقه ای به در خورد و فرزانه و فریبا داخل آمدند.

فریبا نگران پرسید: خوبین؟

- خوبم دخترم، چیز مهمی نیست.

فرزانه که همیشه خوب می توانست در بدترین شرایط هم خونسردی و آرامش خود را حفظ کند، با آرامش همیشگی اش گفت: خانوم جون استراحت کنید، اگه هم لازم بود که بریم بیمارستان.

سپس اضافه کرد: ارغوان، فریبا جان، بهتره بریم بیرون تا خانوم جون استراحت کنه.

هر دو سری تکان داده و از اتاقش بیرون آمدند.

سیامک پرسید: چه طوره؟

فرزانه همان طور که سمت آقاجون می رفت گفت: بهتره.

سپس از آقاجون پرسید: شما خوبین؟

او هم سری تکان داد و چه قدر از حرف هایی که فرزندانش زدند، ناراحت شده بود که دلگیر جواب داد: دیدین چه طوری حرف می زدند؟ من مگه چی براشون کم گذاشتم؟

سینا هم که از رفتار و حرف زدن خواهر و برادر بزرگترش دلخور بود اما سعی کرد پدرش را آرام کند.

در غم خود شادم

- این حرفا چیه آقاجون؟ اونا همیشه این طوری‌ان. می شناسیشون که! به قول معروف اگه هر پنج انگشت هم بکنی تو عسل و بذاری دهنشون، دستت رو گاز می گیرن جای قدر شناسی و تشکر!
آقاجون آهی کشید و از جا برخاست و بی حرف به اتاقشان رفت و نگاه خیره و ناراحت همگی او را تعقیب کرد.

احسان سعی کرد جو را عوض کند: ای بابا! حالا چی شده همه فاز غم برداشتین؟ تموم شد رفت دیگه.

سپس چهره اش درهم شد و خودش را روی مبل انداخت.

- آخ! یکی بیاد به داد من برسه. مامان بیا که بی پسر شدی!

الناز چپ چپی نگاهش کرد.

- باز مسخره بازی درمیاری؟ اونم تو این وضعیت؟ نمی بینی حال بقیه رو؟

- منو مسخره بازی؟! بیا که داداشت از دستت رفت!

فریبا هم اخمی کرد و جواب داد: الان وقت مسخره بازی نیست بچه.

احسان بی خیال شانه ای بالا انداخت و نگاهش به ارغوان افتاد و رو به او گفت: ارغوان تو بیا، اینا که هیچ کدوم بهم توجه نمی کنند.

ارغوان جلو رفت و بی حوصله از جوی که به وجود آمده بود نگاهش کرد.

- چی میگی تو؟

- آخ! بیاین به دادم برسین. گشتمه بابا! این خاله و دایی که نداشتند چیزی از گلوی ما پایین بره!

الناز مشتت به بازویش کوبید.

- کارد بخوره به اون شکمت! تو که فقط مونده بود ما رو هم بخوری، بعد میگه چیزی از گلوم پایین نرفته.

احسان نچ نچی کرد و رو به ارغوان کرد.

در غم خود شادم

- از اینا که آبی گرم نمیشه، تو برو به چیزی بیار که بریزم این تو که هلاک شدم از گشنگی!

ارغوان سری به نشانه ی تاسف برایش تکان داد و به آشپزخانه رفت و با ظرفی از غذاهایی که تقریباً دست نخورده باقی مانده بود، برداشت و به دست احسان داد.

- آخ قربون دستت! اینا که هیچ کدوم به فکر من مظلوم نیستند. انشالله تو شادیات جبران کنم، تو عروسیت رقص حنا می کنی. البته فکر نکنی یادم رفته اون دوست خوشگل و خارجکی ات رو واسم نیاوردی ها اما چه کنم که دل رحمم و دیگه بخشیدمت!

سپس دو لپی و با اشتها مشغول خوردن شد.

ارغوان که از پرت و پلا گفتن های او خنده اش گرفت پاسخ داد: لطف بزرگی در حقم کردی.

دستی روی سینه گذاشت.

- مخلصیم!

سپس رو به بقیه که به او نگاه می کردند گفت: شماها نمی خورید؟

الناز گفت: تو بخور و کم غر بزن.

فریبا رو به سینا پرسید: حالا چی کار کنیم؟ باهاشون حرف میزنی؟

سینا شانه ای بالا انداخت: فکر می کنی تاثیری هم داره؟!

فریبا سکوت کرد و احسان اما بی خیال نشد و دوباره پرسید: یعنی واقعا نمی خورید؟ تنهایی از گلوی من پایین نمیره.

بقیه هم خنده شان گرفت و نه ای گفتند.

- خیالم راحت شد! خجالت می کشیدم!

سینا با خنده گفت: تو خجالتت بلدی مگه؟!

فریبا هم سری به نشانه ی تأسف تکان داد.

در غم خود شادم

- این بچه آدم بشو نیست! سی سالشه اون وقت عین بچه‌ها رفتار میکنه. تو این شرایط هم به فکر چرت و پرت گفته.

احسان این بار جدی شد و نگاهش را میان تک تکشان چرخاند.

- انگار چی شده که همه زانوی غم بغل کرده بودید! خاله و دایی یه چیزی گفتن و رفتن و ککشون هم نمی‌گزه از این که شماها ناراحت شدین و حال آقاجون و

خانوم جون هم بد شده، پس جمع کنید این قیافه ی آویزونتون رو!

ارغوان اولین نفری بود که تأیید کرد: پرفکت!

احسان چپ چپی نگاهش کرد: اجنبی!

الناز هم تأیید کرد: شاید اولین حرف درستی که تو زندگیت زده باشی همینه!

به همین ترتیب جو عوض شد و بساط شوخی‌های احسان و خنده‌های بقیه به پا شد.

سپس آقاجون و خانم جون را با اصرار از اتاقشان بیرون کشاند و آن قدر شوخی کرد و سر به سرشان گذاشت که خنده را مهمان لبانشان کرد و باعث شد کمی از آن غم و غصه‌هایشان فاصله بگیرند.

* * * * *

جمعه بود و از صبح تمام کارهایی که مادرش یا پریچهر نمی‌توانستند و یا برایشان سخت بود را انجام داده بود.

حوض کثیف داخل حیاط را تمیز کرده بود، سقف خانه را که ترک درستی برداشته را گچ کاری کرد و اکنون نیز مشغول درست کردن جارو برقی شده بود.

آن قدر از بچگی کارهای مختلف انجام داده بود که از همه چیز سر درمی‌آورد و سررشته داشت و به قول معروف همه فن حریف شده بود.

در غم خود شادم

صدای زنگ بلند شد و ملیحه رو به پارسا که برای باز کردن در نیم خیز شده بود گفت: بشین مادر، خودم میرم.

به دنبال این حرف چادر گلدارش را سر کرد و به حیاط رفت.

پریچهر رو به بهار که کنار پنجره نشسته و در حال بازی بود پرسید: کیه بهار؟

بهار نگاهی به از پنجره به حیاط انداخت.

- دایی شاهین.

شاهین را خیلی دوست داشت و چون پریچهر هم گاهی به او "داداش" می گفت، بهار هم یاد گرفت و او را دایی صدا می زد.

پریچهر روسری اش را سر کرد و صدای شاهین بلند شد: یاالله. پارسا داداش، چادر سرته بیام تو؟!

پارسا خنده اش گرفت: زهرمار!

داخل آمد و پر انرژی سلامی داد که نگاهش به پارسا افتاد و ادامه داد: به به اوستا رو ببین! از بس کاربلدی گندش رو دیگه درآوردی!

خنده ی محوی روی لبان پارسا نشست.

- بگیر بشین، تو که از هفت روز هفته، هشت روزشو یا میای خونه مون یا پیش منی. جوری شده که بیشتر از مامانت تو رو می بینم!

کنار پارسا نشست و بی خیال شانه ای بالا انداخت و رو به پریچهر پرسید: احوال آجی خانوم؟

بدون آن که اجازه بدهد پریچهر پاسخ دهد، و رو به ملیحه که در آشپزخانه بود صدایش را بالا برد: خاله بیا بشین، دو دقه اومدم خودت رو ببینم.

ملیحه با لب های خندان از شیطنت های او با سینی چای بیرون آمد.

پارسا از جا بلند شد و جارو برقی را به برق زد و دکمه را فشرد و صدای جارو برقی بلند شد.

شاهین دوباره به حرف آمد: ایول داری که، اوستا تویی بقیه ادات رو درمیارن!

در غم خود شادم
ملیحه گفت: دستت درد نکنه پسرم. امروز خیلی زحمت کشیدی.

جارو را خاموش کرد و از پریز آن را از برق کشید.

با لهجه ی شیرازی مادرش جواب داد: فدای شمو.

ملیحه قربان صدقه‌اش رفت و سپس رو به شاهین پرسید: مامان چه طوره؟ چند روزه ندیدمش.

با خانواده ی شاهین همسایه بودند و در این دو سال که در این خانه ساکن بودند، آنها را می‌شناختند.

خانواده ی خوبی بودند و ارتباطشان روز به روز بیشتر شد و شاهین هم خیلی زود با پارسا صمیمی شد.

شیطنت زیاد می‌کرد اما همه‌شان می‌دانستند که چه قلب پاک و مهربانی دارد و با همین مهربانی‌هایش، رازدار پارسایی شد که همیشه تنها بود و دوست و رفیق زیادی نداشت.

- مامان هم خوبه. سلام داره خدمتتون. دیروز دختر خاله‌ام بچه اش به دنیا اومد و رفته بهش سر بزنه.

ملیحه لبخندی زد.

- سلامت باشه. عه به سلامتی، پس دیگه بار شیشه‌اش رو زمین گذاشت.

سپس رو به پارسا و شاهین ادامه داد: دیگه نوبت شماهاست ها.

پارسا که این بار با پنکه که سیم‌هایش اتصالی کرده بود کلنجار می‌رفت پاسخ داد: نوبت ماست که بار شیشه‌مون رو زمین بذاریم؟!

شاهین خنده‌ای کرد و چشم غره‌ی ملیحه حواله‌ی هر دویشان شد.

- شد یه بار من بحث زن گرفتن رو پیش بکشم شما دوتا مسخره بازی در نیارید؟

سپس پشت چشمی نازک کرد و از جا برخاست.

- من برم به کارام برسم، با شما سر و کله بزمن خل میشم!

در غم خود شادم
پریچهر هم بلند شد و به کمک او رفت.

پس از رفتن آنها شاهین پرسید: از فک و فامیل تازه کشف شده‌ات چه خبر؟
بی‌خیال شانه‌ای بالا انداخت.

- هیچی. چند روز پیش باز اون دختره اومده بود این جا، می‌گفت برم تو شرکتشون کار کنم.

- خب، تو چی گفتی؟

- چی باید می‌گفتم به نظرت؟

شاهین چشم هایش را گرد کرد: پس چرا نمیری؟ می‌دونی چند وقته خودت میری دنبال کار و نبود، حالا که کار با پای خودش اومده سراغت ناز می‌کنی؟

- شروع نکن.

اخمی کرد و با نگاه جدی‌اش به او خیره شد.

- کوفت و شروع نکن. تو چرا عقلت رو به کار نمی‌اندازی؟ حواست هست دو ماه دیگه باید خونه رو تخلیه کنی؟ حواست هست آموزشگاه فقط دو ماه بهت حقوق میده و تموم؟ حواست هست که یه ماه و نیم دیگه سالگرد مصطفی‌ست و باید یه مراسم بگیری؟ اجاره ی خونه که چند روز دیگه باید بدی چی؟ بیکار که بشی، این هزینه‌ها رو چه طور جور می‌کنی؟

حرف های او چون پتکی توی سرش می کوبید. حرف هایی که حقیقت محض بودند و ای کاش حقیقت این قدر تلخ نبود...

سکوتش را که دید خودش با همان لحن تند به خاطر این که او را به خود بیاورد، ادامه داد: چیه؟ چرا هیچی نمیگی؟ جوابی نداری، نه؟ نمی‌خواهی دست از اون غرور و لجبازی های همیشگی‌ات برداری؟ خودت هیچی، خانواده‌ات چی؟ اصلا به اونا فکر کردی؟ اصلا بگو که لجبازی‌های تو مهمه یا خانواده‌ات؟

در غم خود شادم
حرف حق بود و جوابی نداشت که بدهد تنها اخم هایش را درهم کرد و کلافه دستی میان موهایش
فرو برد.

کلافگی او را که دید، لحنش را کمی آرام کرد.

- ببین پارسا، اونا چه بخوای و چه نخوای دیگه فامیلت شدند و مطمئن باش اگه دوستت نداشتن
عمرا سراغت می‌اومدند. پس حتما تو رو دوست دارند و واسه شون مهمی که کلی دنبالتون گشتند و
اومدند سراغتون.

بالاخره سکوتش را شکست.

- درکم نمی‌کنی، نه تو و نه هیچ کس. حال منو نمی‌فهمید هیچ کدومتون که من چه حس و حال
مزخرفی دارم.

با مهربانی لبخندی به رویش زد و دستش را روی شانهاش گذاشت.

- می‌فهممت داداش من، می‌فهمم. اما با این وضع هم نمی‌تونم از پس زندگی بر بیای و چه کاری
بهتر از اون شرکت که هم به رشته‌ی خودت مربوطه و هم مطمئن باش حقوقش خوبه و هم کلی
منتت رو دارند.

سرش را میان دستانش گرفت. تمام حرف هایش را کاملاً قبول و باور داشت.

دو سال بود که در این خانه ساکن بودند و سال گذشته با صاحب خانه صحبت کرد تا برای امسال
هم خانه را به آنها اجاره دهد اما به گفته‌ی خود صاحب خانه می‌خواست این خانه‌ی کلنگی را بکوبد
و از نو و با استحکام بیشتر بسازد و این یعنی تا دو ماه دیگر باید تخلیه می‌کردند.

امروز چندم بود؟ خیلی سریع به یاد آورد که بیست و هشتم است و چیزی تا سر ماه و دادن اجاره‌ی
این ماه نمانده.

به کار آموزشگاه هم که چیزی نمانده بود و باید چه می‌کرد؟

کجا و چه خانه‌ای پیدا می‌کرد؟ هزینه‌های زندگی را چگونه تأمین می‌کرد؟

در غم خود شادم

با کلافگی میان موهایش چنگ زد. خسته شده بود از بس که تا به خاطر داشت فکرش درگیر این مسائل شده بود و از همان کودکی و نوجوانی فکر و ذکرش پیدا کردن خانه و کار و جور کردن هزینه و مخارج شده بود. آرزو به دل مانده بود که حتی شده یک روز هم فکرش از این مسائل راحت باشد اما نمی‌شد که نمی‌شد!

آهش را در سینه خفه کرد که شاهین گفت: آدرس اون شرکته رو داری؟

سری تکان داد.

- آره، اون روز که دختره اومده بود، کارت شرکت رو به پریچهر داده بود.

- خب پس پاشو حاضر شو.

پرسشی نگاهش کرد.

- واسه چی؟

- که بریم آمارشون رو در بیاریم دیگه. اصلا ببینم کجاست و کارشون چیه و این چیزا دیگه.

همان طور نگاهش می‌کرد که دستی به شانهاش زد.

- برو آماده شو دیگه.

- خیلی خب.

سپس از جا برخاست که شاهین ادامه داد: اون قدری که من میام دنبال تو اگه دنبال دوست دخترام

رفته بودم، الان زن که گرفته بودم هیچ، بچه ی دومم هم تو راه بود!

خنده‌اش گرفت و دیوانه‌ای نثارش کرد و به اتاقش رفت.

خوب می‌دانست دوست دختری در کار نیست و دل شاهین خیلی وقت است که پیش دختر خاله‌ی

بی‌معرفت و بی‌وفایش جا مانده. آن دختر و خانواده‌اش که به خاطر پول پشت پا زدند به تمام

احساسات پاک شاهین.

در غم خود شادم
آماده شد و هر دو سوار بر رخس دوست داشتنی‌اش، از خانه بیرون زدند و به سمت آدرسی که روی
آن کارت تبلیغاتی نوشته بود به راه افتادند.

نیم ساعتی طول کشید تا رسیدند. پارسا موتور را پارک کرد و نگاهی به ساختمان شیک مقابلش
انداخت و نگاهی نیز به آن کارت تبلیغاتی شرکت.

- خودش.

شاهین هم کنارش ایستاد و به ساختمان نگاه کرد و سوتی کشید.

- اوه مای گاد، لامصب عجب جاییه! کلاس و لاکچری بودن از سر و روی ساختمان هم می‌باره، تا
باشه از این فک و فامیلا!

پارسا اما بی حرف و با اخم‌های غلیظش و پر حرص خیره به ساختمان بود و قلبش پر از کینه شد.

- اینا این همه سال همچین شرکتی داشتند و اون وقت ما آلاخون و والاخون بودیم و شب رو تا صبح
از نداشتن پول و اینکه چه طور اجاره رو جور کنیم نمی‌تونستیم بخوابیم. اینا همچین شرکتی دارند و
من در به در این همه سال دنبال کار بودم و کارگری کردم و پیش یکی عین اون اکبری نامرد کار کردم.
از همشون بدم میاد شاهین، از همشون.

بابای منو انداختن بیرون از خونه‌اش و یه سراغ ازش نگرفتن. معلومه چرا دیگه! درگیر تفریح و
خوشگذرونی‌های خودشون بودند. اون دختره شش سال خارج بوده و از قیافه‌اش تابلو بود سختی
نمی‌دونه چیه اصلا که همین جور زل میزنه به من و میگه برگرد.

شاهین نگران از حال به هم ریخته‌اش نگاهش کرد و بازویش را گرفت.

- پارسا آرام باش.

پارسا اما بی اعتنا به حرف‌هایش ادامه داد: مسبب تموم اون زندگی کوفتی ما همینا هستند.

با آرامش به حرف آمد تا کمی هم او را آرام کند: پارسا جان، آرام باش. نیاوردمت که حالت و خراب
کنم. خواستم بگم که می‌تونم بیای این جا و زندگی‌ت رو از اون وضعیت نجات بدی. حقوقش که از
اون آموزشگاه و کارگری بیشتره.

در غم خود شادم
حال داغان و خراب او را که دید، دستش را کشید.

- بیا برگردیم. فقط خواستم با واقعیت ها رو به روت کنم و بگم که این فرصت رو از دست نده.
پارسا با حرص نگاه از ساختمان شرکت گرفت و سوار موتورش شد و شاهین نیز بر ترک موتور نشست
و با حرص به راه افتاد و قلبش پر از کینه و نفرت بود؛ باید حقش را از آنها می گرفت.

شام را که خورد، داخل اتاقش رفت و سرش را با کتاب هایش گرم کرد تا آن فکر و خیالات از سرش
دور شود.

عادت داشت همیشه قبل از کلاس، سوالات و تست هایی که به بچه ها می داد را آماده و برای
تدریسش برنامه ریزی کند.

علیرغم تمام تلاشش برای دور کردن افکارش، اما یک لحظه هم آن شرکت بزرگ و شیک از مقابل
چشمانش محو نمی شد و هر چه هم سعی می کرد نمی توانست قلبش را خالی از نفرت کند.

سرفه ای کرد و کتاب را ورق زد. باید هر چه زودتر به چند بنگاه سر می زد، بودجه شان پایین بود و با
آن پول پیش و اجاره سخت خانه گیر می آمد و به خاطر همین باید زود دست به کار می شد.
سرفه ی دیگری کرد و لعنتی فرستاد بر این آسم که از کودکی گریبان گیرش شده بود و شاید تا آخر
عمرش هم از آن خلاصی نداشت.

کتاب را ورق زد و سوال دیگری را روی کاغذ نوشت. باید از همین فردا با جدیت بیشتری دنبال کار
می گشت؛ شاهین راست می گفت، این گونه که نمی توانست گذران زندگی کند.

صدای تقه ی در باعث شد سرش را از روی برگه و کتاب هایش بالا بیاورد. مادرش داخل آمد و
لبخندی به رویش زد؛ او هم لبخندش را بی جواب نگذاشت.

ملیحه پیش دستی که در آن برایش میوه پوست کنده بود را روی میزش گذاشت و نگران نگاهش
کرد.

- خوبی مادر؟ صدای سرفه هات رو شنیدم نگران شدم یه وقت حالت بد نشده باشه.

در غم خود شادم
سری به طرفین تکان داد.

- نه چیزی نیست خوبم. بادمجون بم آفت نداره.
ملیحه اخمی کرد.

- این چه حرفیه؟ راستی اسپری‌ات که گفتی تموم شده خریدی؟

- نه یادم رفت، فردا میرم می‌گیرم.

- خوب می‌کنی. پشت گوش ننداز.

پارسا سری تکان داد و سوال بعدی را هم روی برگه نوشت.

- پارسا جان؟

- جانم؟

با نگرانی بیشتری نگاهش کرد.

- از وقتی برگشتی به هم ریختی. چیزی شده؟

کوتاه گفت: نه مامان جان، چیزی نیست.

مردد بود اما حرف‌ها با او داشت.

- باید باهات حرف بزnm پارسا.

کتاب را بست و رویش را برگرداند و به مادرش که روی تختش نشسته بود، نگاه کرد.

- جونم؟ بگو.

- این چند روز رو چیزی نگفتم تا با خودت فکر کنی و تصمیم بگیری. به حرف‌های آقو سینا فکر کردی؟

کلافه شد: مامان جان، چند بار بگم که من از اینا خوشم نمیاد و کاری هم باهاشون ندارم. پس دیگه این قدر بحث اینا رو پیش نکش لطفا.

در غم خود شادم

- پارسا جان، پسر من چرا این قدر لجبازی می کنی؟ چرا همه ی تقصیرها رو انداختی گردن اونا؟

چشم هایش گرد شد و حرص زد: شما هم از اونا طرفداری می کنید؟!

سریع سرش را به طرفین تکان داد.

- من کجا طرفداری کردم آخه مادر؟ نگفتم اونا بی تقصیرن ولی بابات هم کم مقصر نبود، البته منم یه جاهایی مقصر بودم. آقو سینا و آقو سیامک هم این مدته می شناسم و آدم های خوبی ان. ارغوان هم که دختر خیلی خوبیه. هیچ کدوم بد نیستن، حتی پدر بزرگ و مادر بزرگت.

پارسا اخمی کرد و خیره به مادرش شد.

- می خوام بدونم قضیه دقیقا چی بوده؟ حرف های اون روز اونا درست بود؟ یعنی اون مرده واقعیت ها رو گفت؟ می خوام کل ماجرا رو بدونم مامان.

ملیحه آهی کشید.

- باشه، برات میگم.

لحظه ای مکث کرد و سپس شروع به توضیح دادن کرد.

- پدر و مادرم رو خیلی زود از دست دادم، توی همون بچگی. با دایی و خالهات زندگی می کردم. دایات از ما دو تا بزرگتر بود و همیشه هم مراقبمون بود. زندگی خیلی سختی داشتیم. دایات کار می کرد، خالهات هم خونه بود و کارای خونه رو انجام می داد. من اون موقع تو ابتدایی درس می خوندم و سن و سال زیادی نداشتم اما هر کاری از دستم برمی اومد انجام می دادم و خلاصه با همین سختی ها هر جور که بود زندگیمون رو می گذراندیم. دایات زن گرفت و ما هم پیش اونا زندگی می کردیم. کمی بعدش خالهات هم یه خواستگار واسش اومد و ازدواج کرد و رفت خونه ی خودش. با زن دایات خیلی ارتباط خوبی نداشتم و دایات هم از وقتی زن گرفته بود عوض شده بود البته نه اینکه باهام بد رفتاری کنه ها منظورم اینه که عین قبل تو بحث هایی که با زن دایات داشتم و البته همیشه اون شروع می کرد، طرف منو نمی گرفت. حس اضافه بودن رو داشتم و احساس می کردم تو زندگی شون سر بارم. به خاطر همینم کارای خونه رو انجام می دادم و نمی داشتم که بهونه واسش پیدا شه. البته خیلی وقتا هم بحث مون می شد اما نمی دونستم چی باید جوابش رو بدم. جایی رو هم نداشتم که برم. موندم و ساکت تر از همیشه شدم. یه وقتا هم تیکه بهم

در غم خود شادم
می انداخت که شوهر نمی‌کنی و ترشیده‌ای و هیچ کس نمیاد سراغت؛ قصدش اذیت کردن من بود
وگرنه من سن زیادی نداشتم.

گذشت و گذشت تا اینکه دایات گفت چندتا از دوستاش می‌خوان بیان خون‌شون و ازم خواست
کارای خونه رو انجام بدم و واسشون غذا آماده کنم. پونزده سالم بود و بعد از اینکه سیکلم رو گرفتم
دیگه اجازه ی درس خوندن رو بهم ندادند.

خلاصه روز بعد بود که مهمون‌ها اومدند. سه تا پسر جوون بودند. خجالتی بودم و روم نمی‌شد و
خجالت می‌کشیدم و هم خوبیت نداشت که همش جلو سه تا پسر جوون و مجرد و غریبه بمونم. به
خاطر همینم بیشتر تو آشپزخونه می‌موندم و کارام رو می‌کردم و بعدشم می‌رفتم تو اتاقم.

پسرهای خوبی بودند و چشم پاک. دو سه روزی رو شیراز موندن و بعدش هم برگشتند تهران.
مدتی طول نکشیده بود، شاید سه چهار روز بعد رفتن اونا بود که دایات اومد و گفت که یکی از اون
پسرها ازم خواستگاری کرده و خوشش اومده.

تعجب کردم. خجالتم هم اجازه نمی‌داد که بیرسم کی و خیلی هم کنجکاو شده بودم.

زن دایات کارم و راحت کرد و ازش پرسید: کدومشون؟

دایات هم جواب داد: هاتف.

با این که خیلی پیششون نمی‌رفتم و باهاشون خیلی حرف نزده بودم اما اسم هاشون رو می‌دونستم
و دیگه هاتف رو هم می‌شناختم. پسری خوش قد و بالا و اون چشم‌های نافذ قهوه‌ای سوخته و
خوش بر و رو.

نمی‌دونم چرا با اینکه فقط در حد چند کلمه ی کاملاً معمولی و عادی باهاش حرف زده بودم اما توی
دلم حس خوبی به اون پسر پیدا کردم.

گونه‌هام از شرم می‌سوخت و از روی داداشم خجالت می‌کشیدم. بی حرف و با همون شرم و قلبم که
تند تند می‌زد و پر از هیجان شده بود، سریع توی اتاقم رفتم.

در غم خود شادم

روزها می گذشت و دو سه هفته‌ای گذشته بود و خبری نشد. حس می کردم به هر دلیلی منصرف شده، خب به هر حال خانواده‌ی اون وضع مالی خیلی خوبی داشتن ولی ما تو نون شبنون هم می موندیم و از فکر اینکه هاتف ممکنه پشیمون شده باشه، ناراحت بودم اما سعی می کردم احساسم رو انکار کنم و حالم رو نشون ندم که کسی چیزی نفهمه. بزم صبر کردم. با این که انکار می کردم که ازش خوشم اومده ولی ته قلبم انگار همیشه منتظر اومدنش بودم و حس خوبی بهش داشتم و با فکر کردن بهش ناخودآگاه لبخندی روی لبام می‌نشست.

یه مدت بعدش اومد خواستگاری اونم تنها. تعجب کردم چون از داییت شنیده بودم که خانواده‌ی پر جمعیتی داره.

من تو اتاقم بودم. اون موقع عین الان رسم نبود که دختر بره پیش خواستگارش یا با هم دو نفری حرف بزنند و داییت هم زیادی روی این چیزا حساس بود و ازم خواست که از اتاق بیرون نیام. از پنجره فقط تونستم هاتف رو که وقتی رفت رو ببینم و بعدش داییت اومد تو اتاقم و باهام حرف زد.

می گفت هاتف پسر سر به راهی نیست و سر و گوشش هم می جنبه. می گفت بیکاره و هیچی هم نداره. خانواده اش هم به خاطر این کاراش و لجبازی‌هاش و اینکه می خواسته با من ازدواج کنه، ازش عصبی شدند و طردش کردند و کلی از این حرف ها که همه‌شون علیه هاتف بود.

اما انگار که من کور و کر شده بودم و هیچ چیز دیگه‌ای نمی‌دیدم و نمی فهمیدم. برام هیچ کدوم از اینا اهمیت نداشت. دلم رو باخته بودم و دل چه می فهمه این چیزا رو؟!

خلاصه پسر، گذشت و گذشت. داییت نگران آینده‌ی من بود اما منم حرفم همون بود و هاتف رو می خواستم و نظرم عوض نمی‌شد.

بالاخره داییت رضایت داد و هاتف بزم برای خواستگاری اومد و این دفعه منم پیششون رفتم.

داییت کلی شرط و شروط براش گذاشت اما اون فقط یه جمله گفت: من هیچی ندارم اما اگه ملیحه رو داشته باشم، انگار همه چی دارم. من خوشبختش می کنم.

از صداقت حرفاش و اون لحن محکم و پر عشقش، لبخند زدم و قلبم به تب و تاب افتاد.

مراسم عقدمون خیلی ساده برگزار شد اما واسه هر دومون به یاد موندنی و پراز خاطره ی شیرین شد.

مهمون زیادی هم نداشتیم. داییت بود و زنش با خالهات و شوهرش و با چند تا از دوستای هاتف.

عقد کردیم و توی خونه‌ای که هاتف اجاره کرده بود زندگی‌مون رو شروع کردیم. خونه ی کوچیکی بود اما حالمون با هم خوب بود. هاتف از این رو به اون رو شده بود. اصلا اون طوری که داییت می گفت نبود. نه اهل دوز و کلک بود و نه سر و گوشش می‌جنبید برعکس نمازش تو اون چند سال کوتاهی که با هم زندگی می‌کردیم ندیدم حتی یه بارم قضا بشه و خیلی خانواده دوست و مهربون بود. زندگی‌مون خوب بود. هاتف کار می کرد و حواسش به همه چی بود.

چند ماه از ازدواجمون گذشت که تو رو حامله شدم.

منو هاتف از همیشه خوشحال تر بودیم. هاتف عین پروانه دور من می چرخید و وقت هایی که خونه بود، اجازه نمی داد دست به سیاه و سفید بزنم و هر وقت حقوقش رو می گرفت می رفت برای من و برای تو که هنوز به دنیا نیومده بودی هم خرت و پرت می خرید.

چند ماه بعد به دنیا اومدی و حال هر دومون بهتر از همیشه بود. حس می کردم دیگه زندگی داره روی خوشش رو نشونمون میده و احساس می‌کردم زندگی از این بهتر نمیشه. یه مدت گذشت که هاتف گفت دلم برا خانواده‌ام تنگ شده و شاید ببینند بچه دار شدم، این کینه ی توی قلبشون رو تموم کنند.

قبول کردم و رفتیم ترمینال و راه افتادیم سمت تهران.

شب بود که رسیدیم و بدون استراحت از خستگی راه، در خونه ی پدر هاتف رفتیم.

هنوز در نزده بودیم که پدرش رو دیدیم که داره از جایی برمی گرده. هاتف با کلی شوق سمتش رفت اما پدرش اون قدر سرد و جدی بود که هر دومون جا خوردیم و از سردی لحنش یخ بستیم.

بهش گفت برو همون جایی که بودی و دیگه هم نمی خوام ببینمت، تو واسه من مردی.

اگه بگم صدای شکستن قلبش رو شنیدم، اغراق نکردم.

در غم خود شادم

ناامید و به هم ریخته بود. شب رو مسافرخونه رفتیم که صبحش دوباره برگردیم شیراز.

اون شب هاتف لام تا کام حرف نزد و حال خوبی نداشت و تلاش هام برای بهتر کردن حالش هم بی فایده بود که البته بهش حق هم می دادم که اون قدر داغون باشه.

روز بعد بود که دلشکسته و دلگیر از این ماجرای تلخ، از تهران رفتیم.

قطره اشکی از چشمش چکید. انگار که تمام آن اتفاقات و آن لحظات را در همین زمان می دید، نه سی سال پیش!

- روزها می گذشت. هاتف حال روحیش زیاد خوب نبود و همش تو خودش می رفت و از بابت اون موضوع و رفتار پدرش باهاش خیلی ناراحت بود.

سپس میان اشک لبخندی بر لبش نشست و نگاهی به قامت پسرش انداخت و در دل قربان صدقه اش رفت.

- توام داشتی بزرگ و بزرگتر می شدی. با دیدنت انگار که نفس می کشیدم و با خنده هات جون تازه ای می گرفتم. وجود تو بود که باعث شد کم کم حال هاتف هم بهتر شه و به خاطر تو هم که شده سعی کرد که حالش رو بهتر کنه.

اون موقع تو سه سالت بود که خبر آوردند داییت سخته کرده و همون موقع هم تموم کرده.

مدتی رو درگیر عزاداری بودیم. حال من خیلی بد بود، آخه هم واسم داداش بود و هم پدر. اون چند سال رو حمایت کرد و مراقبم بود.

هاتف هم سعی داشت آروم کنه. همون موقع ها بود که حالم بد شد و اون جا فهمیدم دوباره باردار شدم. چند ماهی گذشت و تو دیگه چهار سالت شده بود که پریچهر به دنیا اومد.

اوضاع همین طور پیش می رفت. تازه لباس های سیاهم و از تن درآورده بودم و حالم بهتر شده بود و باز زندگی داشت برام عین گذشته خوب می شد.

در غم خود شادم

سه ماهی گذشت که هاتف از خونه بیرون رفت و دیگه هم نیومد. تصادف کرده بود و از خونریزی و ضربه ی شدید به مغزش دووم نیاورد و تموم کرد.

اشک هایش را پس زد و آهی کشید.

- روزای خیلی سختی بود پارسا. اون قدر غریب و مظلومانه بابات رو زیر خاک گذاشتند که همین الانش هم یادش می افتم قلبم از درد و غصه آتیش می گیره. کلا جز سه چهار نفر هیچ کس برا خاکسپاری نبود. هاتف خیلی مظلوم بود؛ هم تو زندگیش و هم تو مرگش حتی.

حال من اون روزا داغون بود، انگار که منم باهاش مرده بودم اما یه مرده ی متحرک که راه می رفتم، حرف میزد، اما حس می کردم زنده نیستم. هاتف با رفتنش انگار جون منم برد.

پریچهر سه ماهش بود و گریه می کرد. توام که چهار ساله بودی و همش بهونه گیری می کردی. خاله عطیهات چند روزی پیشم موند و حواسش بهمون بود. از موعد تخلیه ی خونه دو هفته ای مونده بود اما صاحب خونه اومد و گفت نمی خوام خونهام دست یه زن بیوه باشه و همسایه ها حرف در بیارن و دیگه واسه خونه مشتری پیدا نشه. نامرد صبر نکرد چند روز از فوت هاتف بگذره بعد. مجبور شدم با اون حال داغون و به هم ریخته، وسایل رو جمع کنم. جایی هم که نداشتم و مجبور شدم برم و خونه ی خالات بمونم.

خونه ی عطیه موندن واسم سخت بود. قبلا خونه ی داییت بودم و به هر حال داداشم بود اما کمال، شوهر عطیه، شوهر خواهرم بود و نامحرم و جلوی مردم هم خوبیت نداشت و خودمم خجالت می کشیدم.

اما جایی برای رفتن نداشتم. بعدشم دیگه شوهری هم نبود که پشتم بهش گرم باشه و هیچ پناهی هم نداشتم و از یه طرف هم دید همه ی مردم از همون موقع هم به زن های بیوه یه جور دیگه بود مخصوصا بعضی از مردها. به خاطر این سعی می کردم کمتر از خونه بیام بیرون و با اینکه هنوزم داغ هاتف رو دلم بود اما به خاطر شما دوتا سعی کردن حال بدم رو نشون ندم و قوی و محکم باشم و سر پا شم. خوب می دونستم و اطمینان داشتم روزهای سختی پیش رو دارم و جز صبر و قوی بودن و توکل چاره ای نداشتم.

بزرگ کردن دوتا بچه، اونم تنها و بدون داشتن کار و منبع درآمد و نداشتن خونه واقعا سخت بود و همیشه فکرم درگیر این قضیه بود و از یه طرفم دلم پر از غصه بود و عزادار هاتف بودم.

در غم خود شادم

خیاطی و آرایشگری بلد بودم و یه وقت هایی همسایه ها می اومدند پیشم برا خیاطی یا کار آرایشگری، یه وقتا هم بافتنی می کردم و سفارش هایی داشتم. درآمد کمی داشت اما از هیچی که بهتر بود. حداقل خرج لباس و وسایل مورد نیاز شماها رو می تونستم در بیارم.

چهلیم بابات تازه گذشته بود. پریچهر رو تازه خوابونده بودم و توام داشتی بازی می کردی.

چرخ خیاطیم رو آماده کردم تا سفارش هایی که بهم داده بودن رو حاضر کنم. عطیه هم برای خرید رفته بود بیرون و کمال هم سر کار.

صدای در شنیدم. فکر کردم عطیه باشه که از خرید برگشته. به کارم ادامه دادم که تقه ای به در اتاقم خورد. در رو باز کردم و کمال رو دیدم. کلی تعجب کردم آخه سابقه نداشت اون وقت روز خونه بیاد و اونم در نبود عطیه بیاد در اتاق من. اولش نگران شدم که اتفاقی افتاده باشه. ازش که پرسیدم گفت چیزی نشده و اومده تا با من حرف بزنه و نمی خواسته عطیه از حرفامون چیزی بفهمه.

برای اینکه پریچهر رو از خواب بیدار نکنم، از اتاق اومدم بیرون. تو چشمم زل زد و بی مقدمه و با گستاخی بهم گفت زنم شو.

با چشم های گرد شده از تعجب بهش نگاه کردم که گفت: من بچه می خوام اما عطیه مشکل داره و نمی تونه بچه دار شه و کی و از تو بهتر می تونم پیدا کنم. عطیه رو هر چی زودتر می برم و طلاقش میدم و بعدشم تو باهام ازدواج کن.

دهنم از تعجب باز مونده. باورم نمی شد همچین چیزی رو ازم بخواد. می دونستم که چشم پاک نیست اما نه دیگه تا حد! فکر می کردم منو عین خواهرش می دونه و حرفاش واسم خیلی سنگین بود و بدجوری حرص گرفته بود. کمی طول کشید به خودم بیام از بس که تعجب کرده بودم اما قبل از این که به حرف بیام و جواب حرفاش رو بدم، عطیه اومد تو در حالی که چشمش از گریه سرخ و پف کرده شده بود.

اومد و هر چی از دهنش در اومد بارم کرد. می گفت فکر نمی کردم چنین آدمی باشی و قصد به هم زدن زندگی منو داشته باشی. من بهت پناه دادم اما تو شوهرم رو ازم گرفتی، ازت بدم میاد و کلی حرف و توهین دیگه. حتی نداشت حرف بزمن و از خودم دفاع کنم.

در غم خود شادم

نمی تونستم بمونم و این تهمت زدن ها رو بشنوم و بازم تو اون خونه بمونم. بازم وسایلم رو جمع کردم و آواره ی کوچه و خیابون شدم.

تصمیم گرفتم برم تهران تا شاید اگه خانواده ی هاتف موضوع رو بفهمند، قبول کنند که کمک کنن بهمون. خودم مهم نبودم، فقط به فکر شما دوتا بودم.

رفتم تو اتاق پدر هاتف و باهاش حرف اولش از مرگ هاتف ناراحت شد اما بازم عین گذشته بداخلاقی کرد و گفت برو بیرون.

با گریه و حق اومدم بیرون. بازم برگشتم شیراز و اونجا بالاخره یه کار پیدا کردم. یه پیرزن بود که قطع نخاع شده بود و یه پرستار تمام وقت می خواست که تموم کاراش و انجام بده و اجازه دادن که همون جا زندگی کنم.

مراقب اون پیرزنه بودم، کارای خیاطی و بافتنی رو هم همچنان انجام می دادم.

همه کار می کردم که بتونم پول یه خونه رو واسه اجاره جور کنم.

همین طور پیش می رفت که اون پیرزن هم مرد و منم از کار بیکار شدم اما خدا خیرش بده دخترش رو. گفت یه زیرزمین کوچیک و قدیمی دارن که خالی مونده. اگه دوست داری بیا اونجا زندگی کن.

از خدا خواسته قبول کردم. دیگه همون جا موندگار شدم و کار می کردم. شماها بزرگ و بزرگتر می شدید. بازم رفتم سراغ پدر هاتف و اونم گفت بخاطر پوله که هی میای این جا و کلی از جور حرفا.

نمی دونستم چی کار باید بکنم. خیلی داغون و ضعیف و شکننده شده بودم. کلا از همه چی دلگیر بودم و انگار خدا و بزرگی اش رو هم از یاد برده بودم.

دیگه تحمل نداشتم. به آخر خط رسیده بودم انگار. حتی شما دوتا رو هم فراموش کرده بودم. یه روز تو مدرسه بودی، پریچهر هم خوابوندم. سخت بود اما انگار دیوونه شده بودم. رفتم تو حموم و تیغ رو برداشتم.

حق هایش اجازه ی ادامه ی حرف زدن را از او گرفت و در همان حال آشفته اش بود که نگاهش به پارسا افتاد. نفس هایش بالا نمی آمد و از کمبود اکسیژن صورتش داشت رو به کبودی می رفت.

در غم خود شادم

ملیحه دستپاچه از جا پرید و سمتش رفت و دست یخ زده اش را گرفت.

- پارسا، پارسا جان. خوبی؟ نفس بکش مادر.

از جا برخاست و سرگردان دور خودش چرخید.

- خدایا خودت کمک کن، پارسا؟ صدامو می شنوی؟

سپس صدایش را بالا برد: پریچهر بدو یه لیوان آب بیار.

پریچهر لحظاتی بعد با لیوان آبی وارد اتاق شد و با وحشت از دیدن برادرش در آن حال هینی کشید.

- وای خاک به سرم، چی شد یهو؟ مامان اسپری اش رو بیار.

ملیحه لیوان آب را به دهان پارسا نزدیک کرد و در همان حین با همان لحن نگران و پر از ترسش جواب داد: تموم شده.

پریچهر دستپاچه شد و اشک هایش روان.

- چی کار کنیم مامان؟ پارسا؟ داداش؟ صدامو می شنوی؟

ملیحه که دید هیچ کدام از این کارها فایده ندارد گفت: باید ببریمش بیمارستان، برو یه زنگ به شاهین بزن. زود باش.

ملیحه نگاهی به پارسا که روی تخت دراز کشیده و ماسک اکسیژن روی صورتش بود، با چشمان اشکی و دل پر از غصه اش خیره بود.

اولین بار نبود که این گونه حالش بد می شد اما هر دفعه از فکر از دست دادن او گویی جان می داد.

- خدا منو بکشه که تقصیر من بود که این بچه این جوری شده. خدایا گناهِش مگه چی بود؟ چرا باید این همه سال زجر بکشه؟ چی کار کرده مگه؟ اینا تقاص دل پاکشه؟!

شاهین که حرف زدنش با پزشک پارسا تمام شده بود، سمت ملیحه رفت.

در غم خود شادم
ملیحه اشک هایش را با گوشه ی چادرش پاک کرد.

- چی شد؟ دکترش چی می گفت؟

آهی کشید.

- چیزی نیست خدا رو شکر. دکترش گفت یه حمله ی عصبی بود که رفع شده.

با نگاه به پارسا پرسید: چی شده بود آخه؟ اون که امروز که با هم بودیم حالش خوب بود.

او نیز با تلخی آهی کشید.

- داشتیم حرف می زدیم. می خواست از اون موقع و اتفاقات گذشته مون بدونه. منم براش تعریف کردم که این جور شد.

نگاهش را به چشمان سرخ او دوخت.

- حالا نگران نباشید دیگه، دکترش هم گفت سرمش تموم شه می تونیم ببریمش. به خیر گذشت شکر خدا.

- خدا رو شکر.

سرمش تمام شد و به خانه برگشتند. شاهین کرایه ی آژانس را حساب کرد و به پارسا کمک کرد که پیاده شود و وارد خانه شدند.

پریچهر که به خاطر بهار به بیمارستان نرفته بود، با هراس سمتشان دوید و با چشمان اشکی اش رو به پارسا گفت: خوبی داداش؟ چت شد آخه؟

پارسا سرفه ای کرد و با صدای گرفته اش پاسخ داد: چیزی نیست خوبم.

سپس بی حرف به اتاقش رفت که شاهین با نگرانی پرسید: می خوای پیشت بمونم؟

با خستگی روی تختش دراز کشید و دستش را روی پیشانی اش گذاشت و ای کاش روحش این قدر خسته نبود...

- نه، تا این جاش هم خیلی زحمت کشیدی. دیر وقته، برو خونه.

در غم خود شادم
کنارش نشست و دستش را روی دستش قرار داد و مردد به رنگ و روی پریده‌اش نگاه کرد.
- مطمئنی خوبی؟

نگاه خسته‌اش را به او دوخت.

- خوبم، نگران نباش، تو برو دیر وقته.

از جا برخاست و رو به ملیحه گفت: اگه یه وقت حالش بد شد، حتما بهم زنگ بزنید.
ملیحه تشکری از او کرد و او هم پس از تعارفات معمول، خداحافظی کوتاهی کرد و رفت.

ملیحه پتو را روی پارسا مرتب کرد و پرسید: خوبی پسرم؟

خوب؟! چه واژه ی غریبی!

بین او تا خوب بودن و حال خوب داشتن به اندازه ی فرسنگ ها فاصله بود...

اما نتوانست تلخی کند و مادرش را بیش از این دلواپس.

- خوبم مامان، نگران نباش.

ملیحه به سختی بغضش را پس زد و بوسه‌ای روی پیشانی پسرش نشانده.

- اگه کاری داشتی صدام کن.

پارسا پلکی به نشانه ی تأیید روی هم گذاشت و چشمانش را بست تا شاید کمی از فکر و خیال
هایش رها شود.

* * *

با هیجان در را باز کرد. از مدرسه تا در خانه‌شان را دویده و پر از شور و شوق بود.

نفس نفس زنان از دویدن زیادش صدا کرد: مامان، مامان خونه‌ای؟

کلاس اول بود و اولین نمره ی بیستش را گرفته بود و مانند همه ی بچه‌ها از این اتفاق هیجان زده.

در غم خود شادم

داخل خانه رفت و با دیدن خواهر کوچکش که تازه بیدار شده بود، لبخندی زد و سمتش رفت و پرسید: مامان کجاست؟

پریچهر شانه ای بالا انداخت.

- نمی دونم.

صدای آب را از داخل حمام که شنید، خودش به طرف حمام رفت و تقه ای به در زد.

- مامان، مامان اون جایی؟

جوابی از جانب مادر به گوشش نرسید. چندین بار به در کوبید و سرانجام چاره‌ای برایش جز باز کردن در برایش نماند.

در را باز کرد و از وحشت همان جا خشک شد.

حمام را بخار گرفته بود و مادرش با همان لباس هایش گوشه ای غرق در خون افتاده و چشمانش باز بود و مات به گوشه‌ای...

تکانی خورد و نفس نفس زنان از جا پرید. با پشت دست عرق هایی که بر پیشانی‌اش نشسته بود را پاک کرد و آلارم گوشی‌اش را که همچنان زنگ می خورد قطع کرد. سرفه‌ای زد و سرش را میان دستانش گرفت.

دیوانه شده بود از بس این کابوس را در این سال ها دیده بود و تمام شدنی هم نبود. کاش فراموشی می گرفت تا آن تصویر تلخ از مقابل چشمانش پاک شود. اما افسوس که نمی شد؛ گویی همه چیز برایش نشدنی بود و حتی دنیا هم برخلاف خواسته‌اش عمل می کرد.

یاد آن روز افتاد که از بس که ترسیده و وحشت کرده بود، دچار کمبود نفس شد و همسایه هایی که با داد و فریادهای پارسا به خانه‌شان آمده بودند، هر دوییشان را به بیمارستان بردند.

آلرژی و حساسیت های فصلی شدید داشت با آسمی خفیف و از همان کودکی اش گاهی دچار نفس تنگی می شد اما روز به روز اوضاع وخیم تر شد و متوجه شدند که به آسمش شدیدتر و خطرناک تر شده و گاهی هم مانند شب گذشته حالش بد می شد و کارش هم به بیمارستان می کشید.

در غم خود شادم

حتی یادآوری آن کابوس و حرف زدن درباره‌اش هم حالش را مانند دیشب بد می‌کرد.

با رخوت و سستی از جا بلند شد و نگاهی به چهره‌ی بی‌رنگ و رویش انداخت. اصلا حس و حالی برای بیرون رفتن نداشت ولی او آدم بیکار ماندن و هیچ کاری نکردن نبود و طاقت نمی‌آورد بیکار در خانه بنشیند و امروز هم باید به آموزشگاه می‌رفت.

دوشی گرفت تا کمی سرحال شود و سپس برای رفتن به آموزشگاه آماده شد.

از اتاقش بیرون آمد و ملیحه با دیدنش پرسید: بهتری مادر؟

- خوبم، کاری نداری با من؟

نگران نگاهش کرد.

- کاش امروز رو می‌موندی و استراحت می‌کردی. این جوری دلم شور میزنه که باز حالت بد نشه.

سری به طرفین تکان داد.

- گفتم که خوبم، بعدشم کلی کار دارم.

به ناچار باشه ای گفت و اضافه کرد: پس یه کم زودتر بیا، هنوز حالت بهتر نشده.

باشه‌ای گفت و خداحافظی کوتاهی از مادر کرد و از خانه خارج شد.

* * * * *

تا پاسی از شب را درگیر انجام محاسبات و کارهای مربوط به شرکت بود.

چند روزی از کار کردنش گذشته بود و خیلی زود توانسته بود با کارمندان ارتباط بگیرد. بیشتر کارمندا تقریبا هم سن و سال خودش بودند و باعث شده بود خیلی زود با آنها صمیمی شود.

تقه ای به در اتاق سینا زد و داخل رفت و با لبخند همیشگی اش سلام کرد.

سینا جوابش را داد و مشغول ادامه ی کارش شد.

در غم خود شادم

- چه طوری؟

روی یکی از مبل ها نشست.

- خوبم ولی دیشب رو کلی فکر و تحقیق کردم و یه چیزایی هم تونستم پیدا کنم. می خونید که ببینید خوب شده یا نه؟

سینا سری تکان داد و ارغوان از کیفش فلش و چند برگه درآورد و روی میز او گذاشت.

سینا فلش را برداشت و به لپ تاپش وصل کرد و با دقت مشغول بررسی شد.

کمی که گذشت ارغوان پرسید: خب؟ کارام چه طورن؟

سرش را از روی لپ تاپ بلند کرد.

- بعضی هاش خوبن اما یه سری هاش نیاز به کار و دقت بیشتری دارنند. بیا اینجا تا برات توضیح بدم.

بلند شد و کنار سینا ایستاد.

- ببین، تو باید این واکنش ها رو با توجه به شرایط محیطی و اقتصادی، روش های تولید اون مواد دارویی رو پیاده سازی کنی و تموم جوانب رو هم در نظر بگیری. اما تو کارای تو چند تا اشکال هست.

با دقت به حرف های سینا گوش می داد. کمی توضیح داد و سپس پرسید: فهمیدی؟

متفکر سری تکان داد: آره.

با اینکه با او حرف می زد اما خوب می دانست که حواسش جایی دیگر سیر می کند.

- عمو؟ چیزی شده؟

- نه.

- پس چرا تو فکری؟ اتفاقی افتاده؟

سینا دست از کارش کشید.

در غم خود شادم
- یه کم فکرم درگیره.

- درگیر اون پسر هست؟

سری تکان داد و آهش را بیرون فرستاد و انگار سر درد دلش باز شد.

- دیروز خانوم جون رو بردم برا شیمی درمانی و بعدشم پیش دکترش. قبلا از روند درمانش راضی بود و می گفت که جلوی پیشرفت بیماری تا حدی گرفته شده اما این دفعه می گفت داره بازم پیشرفت می کنه. بعدشم همش میگه دلم می خواد بچه های هاتف رو ببینم و از اون طرف هم که پارسا حتی حاضر نیست به حرف هامون گوش کنه. واقعا دیگه دارم کم میارم.

با ناراحتی نگاهش کرد. کاش کاری از دستش برمی آمد...

- نگران نباشین. اگه بخواین بازم میرم باهاش حرف میزنم. ملیحه خانوم هم اون دفعه که بهش زنگ زدم گفت که باهاش حرف میزنه و سعی میکنه راضیش کنه.

- خودم می خواستم امروز فردا برم سراغش.

با اینکه هیچ تمایلی به رفتن پیش پارسا نداشت اما به خاطر حال مادر بزرگش هم که شده گفت: می خواین من برم باهاش حرف بزنم؟

سینا سری به طرفین تکان داد.

- نه خودم برم بهتره. ممکنه لحنش تند باشه یا چیزی بهت بگه که ناراحت بشی. امروز حتما بعد جلسه میرم سراغش. الانم تو دیگه برو، نگران نباش.

فلش و برگه ها را به او برگرداند.

- بازم روش کار کن، می دونم که می تونی.

ارغوان لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت.

در غم خود شادم
همراه با همکارانش، باز هم مشغول بررسی یافته‌هایشان بودند و همگی با دقت کارشان را انجام می دادند.

ساعت کاری‌شان که تمام شد، خداحافظی کرد و سمت خانه به راه افتاد.

ماشین سامان را که جلوی در دید و پوف کلافه‌ای کشید. اصلا حوصله ی آنها را نداشت.

ریموت در حیاطشان را زد و ماشین را داخل حیاط بزرگ و زیبایشان پارک کرد و پیاده شد.

کیفش را روی شانهاش انداخت و از روی سنگریزه های حیاط سمت خانه رفت.

وارد شد و با آنها سلام و احوالپرسی کرد و سپس برای تعویض لباس هایش به اتاقش رفت.

تا جایی که به یاد می آورد، عمه حمیده و عمو هدایت اخلاق تندی داشتند و زبانشان همیشه پر از نیش و کنایه و با همه این گونه بودند اما با این حال او را دوست داشتند.

مانتو و شالش را درآورد و تونیک یاسی رنگی تن زد و کمی موهایش را مرتب کرد و پیش آن ها رفت.

اولین کسی که متوجهش شد، سامان بود. نظر همگی‌شان این بود که سامان شبیه مادرش است. مرموز بود و کسی از کارهایش سر در نمی آورد و به قول عمو سینایش، جنسش خورده شیشه داشت! حمیده لبخندی به رویش زد.

- بیا بشین خوشگل عمه. چه خبرا؟ چرا یه سر به من نمی زنی؟

لبخندش را بی جواب نگذاشت و روی مبل کناری اش نشست.

با هر کس که بد اخلاقی می کرد، با او خوب و مهربان بود گرچه یکی از دلایل رفتار خوبش هم سامان بود. بدش نمی آمد پدرش ازدواج کند و چه کسی هم بهتر از ارغوان؟

- ببخشید دیگه فرصتش پیش نیومد.

لبخند دیگری به رویش زد و دستش را با محبت روی دستش گذاشت.

سر میز شام سامان خیره به ارغوان بود. کم حرف و آرام بود اما در چشمانش حس خوبی نمی دید.

در غم خود شادم

متوجه علاقه ی سامان به خودش شده بود اما ارغوان حسی به او در خودش احساس نمی کرد و دلش می خواست با عشق ازدواج کند.

حمیده با نگاه به سالاد که توسط ارغوان به زیبایی تزئین شده بود، گفت: به به، چه خوش سلیقه. چه قدر هم تو این چند سال تغییر کردی و خانوم شدی.

ارغوان تشکری کرد و سرش را زیر انداخت. خجالتی نبود اما از این تعریف های عمه اش معذب بود و از طرفی هم خوشش نمی آمد.

اما او دست بردار نبود. این بار رو به سیامک کرد.

- داداش یادته اون موقع که ارغوان تازه به دنیا اومده بود گفتم، این دختر عروس خودمه؟

سیامک و فرزانه هم که متوجه ی معذب و ناراحت شدن دخترشان بودند، نگاهی به هم انداختند.

سیامک خنده ی مصنوعی کرد: بچگی بود دیگه. اون موقع هدایت هم به شوخی همین رو برای بردیا و الناز می گفت اما دیگه بردیا ازدواج کرده و خیلی هم خوشبخته.

فرزانه هم لبخندی زورکی زد.

- آره دیگه، یه وقتا ممکنه همچین حرفایی گفته شه.

ارغوان از حمایت های پدر و مادرش دلگرم شد و لبخندی زد و چه قدر خوب بود که چنین حامی هایی داشت که در بدترین شرایطی هم که تجربه کرده بود، پشتش را خالی نکردند.

آن دو نیز احساس می کردند که سامان و ارغوان به درد هم نمی خورند و ارغوان هم موقعیت های بهتری خواهد داشت.

حمیده که به او برخورد کرده بود، پشت چشمی نازک کرد و خواست اعتراضی کند که سامان تشر زد: مامان جان، بس کن.

رو ترش کرد به ناچار سکوت را ترجیح داد و چشم غره ای نیز حواله ی پسرش کرد.

بحث را سیامک عوض کرد و سعی کرد جو را از آن سنگینی بیرون بیاورد و تا حدی هم موفق شد.

در غم خود شادم

پس از صرف شام، ارغوان خودش را با جمع کردن میز و کارها سرگرم کرد تا کمتر جلوی دید سامان و نگاه های عمه و حرف هایش باشد. آنها نیز زیاد نماندند و دوباره بحث به خانواده ی هاتف کشیده شد و مانند دفعه ی پیش حمیده غرزد و سیامک و فرزانه و حتی ارغوان نیز از آنها طرفداری کردند. پس از رفتن آنها، به اتاقش برگشت و شماره ی سینا را گرفت تا بفهمد دیدار امروز او و پارسا چگونه بوده اما سینا با ناراحتی گفت حتی جواب او را نیز نداده و در مقابل تمام حرف هایش فقط سکوت کرده و سکوت...

کلافه از دست لجبازی های پسر عموی تازه پیدا شده اش، نفسش را پر حرص بیرون داد و روی تختش دراز کشید.

* * * * *

شاید نیم ساعتی بود که جلوی شرکت ایستاده و خیره به ساختمان بود و فقط فکر می کرد. یک بار قصد رفتن به داخل را پیدا می کرد و لحظه ی بعدش پشیمان می شد و دو دل بود میان رفتن و نرفتن.

تمام دیشب را فکر کرد و نتوانسته بود از خیالات چشم روی هم بگذارد و حال مقابل شرکت ایستاده بود.

دیروز سینا جلوی آموزشگاه دنبالش آمد و قصد حرف زدن با او را داشت. این بار بی مقاومت پذیرفت و به حرف هایش گوش سپرد. در طول حرف های همیشگی سینا فقط سکوت کرد و حتی کلمه ای به زبان نیاورد. سکوتی که مملو از حرف های تلخ نگفته بود.

از او می خواست به شرکت بیاید و مشغول به کار شود و به دیدن آقاجون و خانم جون بیاید که آرزوی دیدنش را دارند مخصوصا خانوم جون که بد حال و بیمار بود و برای آمدن او روز شماری می کرد و بی تاب دیدن نوه اش بود.

حرف های آن روز ارغوان به خاطرش آمد. این شرکت خانوادگی بود و تمام خانواده از سهام داران آن بودند و این یعنی پدر او هم از این جا سهمی داشت.

در غم خود شادم

باز هم به فکر فرو رفت؛ تمام این سال ها را سود این شرکت را به جیب زدند و دنبال تفریح و خوشگذرانی های خودشان بودند و او شب ها از کابوس خواب نداشت و روزها هم در پی کار و بدبختی هایش بود.

دفعه ی پیش که با شاهین آمده بود به او گفته بود که می تواند با کار در این جا حقوق بیشتری دریافت کند و وضع زندگی اش را نجات دهد.

یعنی باید می رفت و در آن شرکت کار می کرد؟

هیچ دلش نمی خواست در چنین جایی و در کنار سینا کار کند.

از این دو دل بودنش، کلافه ای کشید و دستش سمت جیبش رفت تا گوشی اش را بردارد و با شاهین حرف بزند و با او مشورت کند اما گوشی را در نیاورده، منصرف شد. این زندگی خودش بود و جز خودش کسی نمی توانست برایش تصمیم بگیرد.

همان طور خیره به ساختمان بود. چهره ی پرچهر و مادرش و بهار جلوی چشمانش نقش بست. اجاره ی خانه را هم نداده بود و باید دنبال خانه ی خوبی می گشت و از طرفی کارش را هم به زودی از دست می داد.

حداقل حقوقش هم بیشتر می شد و زندگی اش را می توانست از آن آسفتگی نجات بدهد و زندگی را برای مادر و خواهرش راحت کند و او به خاطر آن دو که تمام کسش بودند، حاضر بود از خودش هم بگذرد، غرورش که چیزی نبود!

دیگر جای تردیدی برایش نمی ماند. به ناچار نفس کلافه ای کشید و سمت شرکت گام برداشت.

فضای شرکت زیادی شیک و با کلاس بود و به قول شاهین لاکچری! لباس فرم کارمندان هم برند بود از لباس های او گران قیمت تر بود. پوزخندی زد و سمت آسانسور شیشه ای گوشه ی سالن رفت و دکمه اش را فشرد.

* * *

سینا کلافه از بحث با مدیر یکی از شرکت هایی که به تازگی با او قرارداد بسته و اکنون هم قصد فسخ قرارداد را داشت، به پشتی صندلی بلند چرخ دارش تکیه داد.

در غم خود شادم

تمام مشکلات روی هم جمع شده بودند و او داشت اعتراف می کرد که کم آورده.

آن از خانم جون، آن هم از پارسا، این هم از وضع شرکت و فکرش عجب آشفته بازاری شده بود!

دستی میان موهای جوگندمی‌اش فرو برد و سرش را روی میز گذاشت و لحظه‌ای چشمانش را روی هم گذاشت و سعی کرد کمی ذهنش را از این افکار آزاد کند تا شاید از شر سردردی که گریبان گیرش شده اندکی رها شود.

دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای زنگ تلفن بلند شد. سرش را بلند کرد و گوشی را برداشت.

- بله؟

صدای منشی به گوشش خورد.

- آقای مهندس، یه آقای اومدند و با شما کار دارند.

دستی به پیشانی اش گرفت و با لحن خسته‌اش پرسید: کیه؟

- میگن آقای پارسا دانشور.

کلافگی اش پر کشید و چشمانش از حیرت فراخ شد و سریع و تند تند گفت: مطمئنید؟ بگین بیاد تو، راهنمایی شون کنید. سریع تر لطفا.

سپس هیجان زده و با همان بهت، از جا بلند شد و سمت در رفت و در را گشود.

پارسا داخل آمد، کوتاه و سرد گفت: سلام.

سینا با شوق نگاهش کرد. باورش نمی شد که پارسا به شرکت آمده، آن هم به خواست خودش.

با خوشرویی و لحنی پر از محبت جوابش را داد.

- سلام پارسا جان، خوش اومدی.

سمتش رفت و دستانش را برای به آغوش کشیدنش از هم باز کرد که پارسا نگاهی سرد به او و دستانش انداخت. یعنی باید اجازه می داد این عموی تازه پیدا شده بغلش هم می کرد؟! آن هم اوپی را که با کلی کلنجار رفتن با خود حاضر به آمدن شده. با اخم های غلیظ خیره به او ماند.

در غم خود شادم

سینا که واکنش او را دید، از کارش منصرف شد و دست هایش را پس کشید. ناراحت و غم و حسرتی در دلش خانه کرد که برادر زاده‌اش حتی اجازه نمی‌داد که او را در آغوش بگیرد اما به روی خودش نیاورد و لبخندی زد.

اشاره ای به مبل های شیک اتاق بزرگش کرد.

- بیا بشین. خیلی خوش اومدی.

پارسا بی حرف و بی تعارف روی یکی از مبل ها نشست.

سینا روی مبل رو به رویش جای گرفت اما سریع بلند شد و گفت: چی می‌خوری بگم بیارن؟

پارسا پایش را روی پای دیگرش انداخت و کوتاه پاسخ داد: هیچی.

گوشی را برداشت و سفارش دو قهوه و کیک داد و سر جایش برگشت.

- اون قدر از دیدنت هم تعجب کردم و هم خوشحال شدم که همه چی یادم رفت!

به او خیره شد. هر وقت که او را می‌دید، بیشتر به شباهتش با هاتف پی می‌برد. گویی سیبی بودند که از وسط نصفشان کرده بودند.

- هر وقت می‌بینمت، یاد هاتف می‌افتم. خیلی شبیهت بود، چه ظاهری و چه اخلاقی.

جوابی از پارسا نشنید که لبخندی زد: باورم نشده هنوز که اومدی اما خیلی خوشحالم که می‌بینمت.

پارسا بی‌حس نگاهش کرد. او برعکس اصلا از دیدنش خرسند نبود.

بی مقدمه گفت: اومدم این جا واسه کار.

لبخند سینا پیرنگ شد.

- خیلی هم عالی. تو از همین الان استخدامی. تو آزمایشگاه که دوست داری کار کنی؟

پارسا تنها به تکان دادن سری اکتفا کرد. سینا هم به این رفتارش خرده نمی‌گرفت. همین هم از او غنیمت بود!

در غم خود شادم

- خیلی خب، از هر وقت که دوست داری بیا سرکار.

پارسا باز هم سری تکان داد.

- کی می خواهی بیای دیدن خانوم جون اینا؟

پارسا چشمی در حدقه چرخاند و خونسرد پرسید: من گفتم میام این جا کار می کنم اما یادم نمیاد گفته باشم می خوام پیام دیدن کسی.

سینا نگاهش کرد. نمی دانست چه بگوید. او به مادرش قول داده بود که هر طور شده پارسا را به دیدنش خواهد آورد، مادر بیمارش.

- یعنی دلت نمی خواد هیچ کدوم رو ببینی؟

انتظار داشت پارسا به فکر فرو رود و احساساتی شود اما با گفتن "نه" کوتاه و قاطع او که جای هیچ بحثی نمی گذاشت، امیدش ناامید شد.

آمدن آبدارچی باعث شد هر دو سکوت کنند.

فنجان قهوه را دستش گرفت و به لب برد و نگاهش را به پارسا دوخت.

پارسایی که چشمان قهوه‌ای اش چون تکه ای یخ سرد و تهی از احساس بودند و همچون این قهوه، تلخ.

پارسا که سکوت او را دید گفت: اگه استخدام نمی کنی که من برم.

سینا هول شد و سریع گفت: نه، نه، بشین. گفتم که استخدامی و هر وقت که خواستی می تونی بیای سر کارت. فقط مدارکت رو یه روز بیار تا پرونده‌ات رو آماده کنم. قرارداد هم می‌گم به منشی که تنظیم کنه و امضاش کن.

از جا بلند شد.

- پس دیگه چیزی نمی مونه. من برم.

در غم خود شادم
سینا هم برخاست.

- نه، هر موقع که خواستی بیا.

پارسا سری به نشانه ی تأیید و خداحافظی تکان داد اما قبل از رفتنش سینا صدایش کرد.

- می دونم ناراحت و عصبی میشی اما پارسا جان، ازت خواهش می کنم بیا دیدن خانوم جون. به خدا دلش واسه دیدنت پر میزنه و یه روزم نیست سراغت رو ازم نگیره.

پارسا نگاهش کرد و شاید تنها لحظه‌ای، فقط لحظه‌ای دلش به حال او که این گونه برای ماندن او بال بال می زد و آن خانم جون بیمار سوخت اما خیلی سریع به خودش تشر زد: نباید دلت به حال هیچ کدوم بسوزه، اینا همون هایی هستند که بابات رو بیرون کردن و زندگی شما رو نابود. یادت که زرفته؟!

نگاهی به سینا افتاد؛ می توانست حسرت از این دوری و ذوق از آمدنش به شرکت را به خوبی متوجه شود و نتوانست باز هم به تندی دفعه ی پیش نه بگوید.

- بهش فکر می کنم.

سپس بدون دادن مهلت جواب به سینا، از اتاقش بیرون رفت.

سینا به جای خالی‌اش نگاه کرد و لبخندی زد. تا همین جا هم خوب بود که پارسا حاضر شده بود با پای خودش به این جا بیاید.

تقه‌ای به در خورد و ارغوان با کاغذ و پرونده های دستش داخل شد.

با دیدن سینا که سر پا ایستاده و با لبخند به گوشه ای خیره بود، متعجب پرسید: چیزی شده عمو؟

- پارسا اومده بود اینجا.

با هیجان و کنجکاوی گفت: جدی؟! خب چی می گفت؟

برایش تعریف کرد و او جواب داد: نگران نباشید. وقتی تونستیم برا اومدن به شرکت راضیش کنیم، برای دیدن خانوم جون هم راضیش می کنیم.

در غم خود شادم

سینا سری تکان داد و با اشاره با کاغذهای دست ارغوان پرسید: اینا چیه؟

- بازم روشن کار کردم، آوردم که ببینیشون.

* * * **

در را باز کرد و موتورش را به داخل هول داد و در را پشت سرش بست.

ملیحه همراه با پریچهر و مینو در حال پاک کردن سبزی بودند.

سلامی داد که هر سه جوابش را دادند. مینو اما مانند همیشه از دیدن پارسا و با اینکه توجهی به او نشان نمی داد اما دوست داشت او را ببیند و حتی کلمه‌ای هر چه قدر هم معمولی، هر چه قدر هم کوتاه ولی با او هم کلام شود.

پارسا اما بی اعتنا به او، موتورش را گوشه‌ی حیاط گذاشت و داخل خانه رفت.

خوب توانسته بود این علاقه را بفهمد اما نه اکنون زمان ازدواج او بود و نه مینو انتخابش؛

خودش آن قدر دغدغه و مشکل داشت که فرصتی حتی برای فکر به ازدواج هم پیدا نمی کرد و به قول معروف "آن قدر سمن داشت که یاسمن در آن گم بود."

مینو دختر خوبی بود و هیچ گاه از او بدی ندیده بود اما حسی به او نداشت و ترجیح می داد با همین بی توجهی‌ها، این موضوع را به او بفهماند، شاید کمی بی رحمانه به نظر می رسید اما چاره‌ای دیگر نداشت.

پا به اتاقش گذاشت و با خستگی روی تخت ولو شد.

نگاهش به قاب عکس پدرش افتاد. پدری که هم سن الان خودش بود که از دنیا رفت و با او از لحاظ شباهت مو نمی زد.

خیره به عکس عکس آرام و زمزمه وار گفت: بابا، من کلی فکر و نقشه واسه اینا دارم. اینا که دل تو رو شکستند و مامانم رو آواره کردند. هیچ وقت اشک‌های مامانم رو یادم نمیره و هیچ وقتم اونا رو که مسبب این زندگی کوفتی ما بودن رو نمی بخشم.

در غم خود شادم
پوزخندی روی لبش نشست و از جا بلند شد.

در حال خوردن ناهار بودند. پریچهر بهار را که شیطنت می کرد را در آغوش گرفته بود و به او غذا می داد و در همان حین رو به پارسا غر زد: از بس این بچه رو لوس کردی، همش میگه دایی باید بهم غذا بده. وقت هایی که نیستی به زور غذا می خوره.

پارسا خنده‌ای کرد و رو به بهار با مهربانی گفت: بیا این جا بینمت وروجک.

بهار با هیجان و شوق از آغوش مادرش بیرون آمد و روی پای دایی‌اش نشست.

پارسا بوسه‌ای محکم روی گونه‌ی او نشانید و چیزی کنار گوشش گفت که بهار با صدای بلند خندید.

پریچهر و ملیحه نیز با لبخندی به آن دو نگاه می کردند و ملیحه از ته دل دعا کرد که اوضاع زندگی شان بهبود یابد و پارسا سر و سامان بگیرد و سر زندگی‌اش برود. و عجیب پدر شدن به او می آمد.

پارسا بی مقدمه گفت: کار جدید پیدا کردم.

ملیحه با خوشحالی گفت: به سلامتی انشالله. حالا چه کاری هست؟

پوزخندی زد و بی حس گفت: تو شرکت عمومی تازه کشف شده.

پریچهر هیجان زده پرسید: جدی؟

سپس اضافه کرد: من خیلی کنجکاووم و دوست دارم بقیه‌شون رو ببینم. موافقی بریم دیدنشون؟

پارسا، بهار را از روی پایش زمین گذاشت و از سر سفره بلند شد.

- من که دلم نمی خواد. شما دوست دارید، برید اما من پامو تو خونه ای که بابام رو ازش بیرون کردن نمی ذارم و کاری هم با هیچ کدوم از اونا ندارم.

سپس از جا برخاست، به اتاقش رفت و در را به هم کوبید.

صبح روز بعد به شرکت رفت. مدارکی که لازم بود را به سینا تحویل داد و سینا از دیدن نمرات بالا و مقالاتی که نوشته و منتشر نکرده بود، غرق در تحسین هوش و ذکاوت او شد و بی شک می توانست در شرکت و روند کارها بسیار مؤثر باشد. قراردادش را هم امضا کرد و مشغول کارش شده بود، آن هم در آزمایشگاه پیشرفته ی آن شرکت معروف و معتبر. همیشه دلش می خواست در چنین شرکتی مشغول به کار شود.

سینا رو به ارغوان گفت: حواست بهش باشه و در مورد کار اگه سوالی برایش پیش اومد، بهش توضیح بده.

ارغوان سری تکان داد که سینا اضافه کرد: مدارکش رو که دیدم، کاراش عالی بودن و چند تایی هم مقاله نوشته و از نخبه های دانشگاه بوده. می تونی از اونم کمک بگیری، حتما می تونه کمکت کنه. فقط اگه یه وقت باهات تند حرف زد یا هر چی، بذار پای این اتفاقات اخیر و به دل نگیر.

ارغوان سری تکان داد و به نگرانی ها و محبتی که عمویش نسبت به آن پسر داشت، لبخندی زد: چشم.

با این که حس خوبی به پارسا نداشت و از اخلاقش هیچ خوشش نمی آمد اما دلش نیامد مخالفت کند زمانی که ذوق و شوق عمویش را به خاطر آمدن پارسا دیده بود.

سر کارش برگشت و نگاهش را میان کارمندان چرخاند و چشمش به پارسا افتاد که با محلول ها مشغول بود و مانند همیشه چهره اش جدی و اخم آلود.

قدم هایش را سمت او برداشت و سعی کرد اگر هم با او بداخلاقی کرد، او با ملایمت رفتار کند و عصبی اش نکند.

کنارش ایستاد و خیره اش شد. پارسا نیز متوجه ی آمدنش شد اما اعتنایی نکرد و همچنان مشغول کارش بود.

- عمو گفت اگه سوالی دارین از من یا خودش بپرسید درباره ی روند کاری که قصد انجامش رو داریم.

در غم خود شادم
پارسا بدون آن که دست از کار بکشند و حتی بدون نگاه کردن به او فقط سری به طرفین تکان داد و
جوابش را نداد.

ارغوان نگاه پر حرصش را از او گرفت. رفتارهایش روی مغزش بود!

روزها از پی هم می گذشت و ارغوان از دست پارسا فقط حرص می خورد.

گاهی اوقات دیر به سرکار می آمد، گاهی بدون گرفتن مرخصی زودتر می رفت و درباره ی کارها و
وظایفی که به او داده بودند، کوتاهی و اهمال می کرد و یا سر چیزهای بیهوده با ارغوان بحث و دعوا
راه می انداخت و ارغوان گاهی به خاطر عمویش جوابش را نمی داد اما گاهی اوقات هم به قول
خودش زیادی پررو می شد و نمی نتوانست هم از خیر بحث با او بگذرد.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. الان هم ساعت ده بود و هنوز نیامده بود.

سینا، پارسا را مسئول آزمایشگاه کرده بود و تمام کارها را خودش باید بررسی و آنالیز می کرد که
کارش را انجام نمی داد و کوتاهی می کرد.

ده دقیقه ای گذشته بود که پارسا با قدم های آرام و شمرده و چهره ای کاملاً بی تفاوت و خونسرد
داخل آمد و جواب سلام بقیه را داد.

ارغوان با حرص صدایش زد: آقای مهندس؟

پارسا با همان خونسردی اعصاب خورد کنش، سمتش برگشت.

- بله؟

حق به جانب نگاهش کرد و اشاره ای نیز به ساعت داد.

- ساعت کاری شرکت از هشته. الان ده و ده دقیقه ست. میشه دلیل تاخیرتون رو بگین؟

پارسا قدمی برداشت و رو به رویش ایستاد. ارغوان قدش کوتاه تر بود و به همین خاطر سرش را کمی
پایین آورد و به او نگاه کرد و پوزخندی بر لبش نشست.

در غم خود شادم

- تا جایی که می دونم اون عموت رئیس باشه. پس دلیلی نمی بینم به شما توضیح بدم.

ارغوان با نگاه پر حرصش خیره به چشمان سرد پارسا شد.

- کلی کار هم هست که بررسی نشده و باید هر چه زودتر انجام شه و تحویل داده بشه اما به خاطر این کوتاهی های شما عقب افتاده.

شانه ای بالا انداخت.

- خب که چی!

اخمی روی پیشانی اش نشست.

- یعنی بهتر نیست که این لجبازی ها و این بی نظمی هاتون رو کنار بذارید و مسئولیتی که بهتون داده شده رو انجام بدین؟!

پارسا بی خیال شانه ای بالا انداخت و نگاهش را به چشمان سیاه او داد.

- من هر کاری دلم بخواد می کنم، توام واسه من تعیین تکلیف نکن. بعدشم من مدیر این جام و می توأم حتی عذرت رو بخوام. می فهمی که؟!

ارغوان از حرص نفس نفس می زد و این خونسردی و بی خیالی های او اعصابش را بدجور به هم می ریخت. گویی یک چیزی هم به او بدهکار شده بود!

- من مجبورم اینا رو به عمو بگم.

- هر جور راحتی.

سپس نگاه از چشمان پر حرص او گرفت و سمت اتاقی که برای او در نظر گرفته بودند رفت.

ارغوان نفس کلافه ای کشید. لحظه ای قصد رفتن پیش سینا و گفتن ماجرا را کرد اما پشیمان شد چرا که خوب دانست اگر به سینا هم بگوید فقط خواهد گفت که به دل نگیر و کاری به کارش نداشته باش.

در غم خود شادم
یوف کلافه‌ای کشید و برگه‌هایی که روی آن محاسبات و یک سری اطلاعات را نوشته بودند برداشت
و سمت اتاق پارسا رفت.

اجازه نمی‌داد هر کاری دلش می‌خواهد انجام دهد و نمی‌خواست او را به حال خود رها کند و
راحت بگذارد!

تقه‌ای به در زد و چون جوابی نشنید، دستگیره را پایین کشید و داخل رفت.

پارسا با اخم هندزفری‌اش را از گوش‌هایش درآورد و با لحن تندی گفت: این اتاق در نداره که همین
جوری می‌ای تو؟

ارغوان هم به تندی جواب داد: وقتی جنابعالی هندزفری تو گوشته، توقع داری صدای در زدن منو
بشنوین؟

پارسا که متوجه شد حق با اوست، بحث را عوض کرد؛ عمرا از این دختر به قول خودش از دماغ فیل
افتاده عذرخواهی می‌کرد!

- خب حالا واسه چی اومدی؟

اشاره‌ای به پرونده‌های دستش کرد.

- اینا باید هر چه زودتر بررسی بشه چون اصلا وقت نداریم.

با بی‌خیالی سرش را داخل گوشی‌اش برد و اشاره‌ای به میز داد.

- بذار این جا بعدا می‌بینم.

پرونده‌ها را روی میز گذاشت و چون خونسردی و بی‌خیالی‌اش را دید دوباره تأکید کرد: فقط زود
باید انجام شه. یادتون نره.

- خیلی خب، برو دیگه.

سپس به پشتی بلند صندلی چرخانش تکیه داد و دوباره با گوشی‌اش مشغول شد و هندزفری‌اش را
داخل گوش‌هایش گذاشت و ارغوان نگاه پر تأسفش را از گرفت و از اتاقش بیرون آمد. امید چندانی
به انجام دادن کار توسط پارسا نداشت.

در غم خود شادم
با کشیدن نفسی کلافه، سمت pH متر رفت و کارش را شروع کرد و با دقت یافته هایش را یادداشت
می کرد.

(پی اچ متر برای تعیین غلظت یون هیدروژن مورد استفاده قرار می گیرد و در تمامی آزمایشگاه
های شیمی و دارویی کاربرد دارد و قدرت اسیدی محلول را اندازه گیری می کند.)
همان طور مشغول انجام کارش بود که پارسا را دید در حالی که از اتاقش بیرون آمد و خداحافظی
بلند بالایی گفت.

ارغوان با اخم های درهم نگاه به ساعت که دوازده را نشان می داد انداخت و با قدم های محکم و
بلند سمت پارسا رفت و صدایش کرد.

- آقای مهندس؟

پارسا ایستاد و به طرفش برگشت.

- باز چیه؟

- پرونده ها رو بررسی کردین؟

خودش را به آن راه زد تا بیشتر او را اذیت کند.

- کدوم پرونده؟! شما که چیزی به من ندادی! چرا کارتون رو درست انجام نمیدین؟! من مجبورم این
کم کاری هاتون رو گزارش بدم.

ارغوان حس می کرد از حرص دود از کله اش بلند می شود.

- یه چیزی هم انگار بدهکار شدم!

پارسا راه خروج را در پیش گرفت و گفت: این دفعه کاریت ندارم ولی دفعه ی آخرت باشه.

ارغوان حرص زد: کجا؟

پارسا با اخم های درهم با کمی فاصله رو به رویش ایستاد و با خشم خیره به ارغوان شد.

در غم خود شادم

- باید واسه رفت و آمدم هم از تو اجازه بگیرم؟ دیگه زیاد از حد داری دخالت و فضولی می کنی تو کارای من، اونم کارایی که به تو هیچ ربطی هم نداره.

سپس انگشت اشاره اش را تهدید آمیز جلوی صورتش تکان داد.

- خوب گوش کن ببین چی میگم. به تو ربطی نداره من کی میرم و کی میام، به تو ربطی نداره من کارام رو انجام میدم یا نه، این قدر رو مخ من راه نرو که اصلا حوصله ی تو یکی رو ندارم. در ضمن اینم تو گوشت فرو کن که به هر کی جواب پس بدم، به تو، دختره ی لوس و نر از دماغ فیل افتاده جواب نمیدم.

توجه همگی به صدای بلند پارسا و حرف هایش جلب شده بود که با صدایی بلندتر گفت: واسه چی بر و بر ما رو نگاه می کنید؟ کارتون رو بکنید.

سپس با پوزخندی به ارغوان که مات و مبهوت مانده بود، نگاه سردش را از او گرفت و با قدم های محکم همیشگی اش، از دور شد.

ارغوان با ناراحتی و بهت نگاهش را به جای خالی پارسا دوخت.

چه طور به خودش اجازه داده بود چنین با او حرف بزند؟ مگر چه گفته بود و چه کار کرده بود؟ چه حقی این پسر مغرور و بداخلاق به او توهین می کرد؟

فایده ای نداشت! باید حتما با سینا موضوع را در میان می گذاشت.

بدون آن که روپوش سفید رنگش را تعویض کند و حتی دستکش هایش را نیز در بیاورد، از آزمایشگاه بیرون آمد و وارد قسمت اداری شد.

جلوی اتاق سینا ایستاد و تقه ای به در زد و پس از شنیدن بفرمایید از جانب او، در را گشود و داخل رفت.

سینا سرش را از روی لپ تاپ بالا آورد و از اخم های درهم ارغوان متعجب ماند.

- چی شده؟

در غم خود شادم

روی یکی از مبل ها نشست و نالید: عمو من نمی تونم با این پسره کنار بیام. جلوی اون همه آدم کلی حرف بارم کرده و منم هی مراعات می کنم و سعی می کنم جوابش رو ندم اما دیگه با کاراش حرصم رو درمیاره. من که دیگه نمی دونم باید چی کار کنم از دست این پسره!

سینا که خودش هم این ها را می دانست و می فهمید همگی از لجاجت است، اما سعی کرد او را آرام کند.

- تو خودت رو ناراحت نکن. خودم قول میدم همین امروز جدی باهات حرف بزنم.
پوزخندی زد.

- آقا پارساتون همین الان تشریف بردن. ساعت ده بود که اومد و الانم رفت و دریغ از یه ذره کار مفید که این آدم انجام بده!
سینا نفس کلافه اش کشید.

- خیلی خب، فردا حتما باهات حرف میزنم. باید یه جوری پایبندش کنم به کار.
چه جوری؟

- ماجرای مزایده رو بهش میگم.

- یعنی این جوری قبول می کنه؟!

نگاه جدی اش را به ارغوان دوخت.

- ارغوان، این قدر به پارسا بدبین نباش. از هر لحاظ پسر خوبیه و الانم می دونم تموم این کاراش به خاطر لجبازی با ماست که خوب می دونی کاملاً حق داره و شاید کسی دیگه هم بود از این بدتر ممکن بود رفتار کنه و واکنش نشون بده.

ارغوان با این که از او حرصش گرفته بود اما حق را به عمویش داد و کمی آرام گرفت.

سینا لبخندی به رویش زد.

- الانم برو سر کارت و خودت هم ناراحت نکن.

او هم لبخندش را بی جواب نگذاشت و از جا برخاست و با گفتن چشمی، دوباره سر کارش برگشت.

* * *

پول اجاره را برای صاحب خانه کارت به کارت کرد و مانند همیشه زودتر از خانه بیرون زد تا قبل از رفتن به شرکت کمی هم با موتورش مسیروهایی که به او می خورد را مسافرکشی کند.

یک هفته ای از رفتنش به شرکت می گذشت و به آموزشگاه نیز می رفت.

البته شرکت را مثل همیشه از روی لجباجت به قولی می پیچاند و در کارهایش کوتاهی می کرد و با ارغوان هم بحث و دعوا راه می انداخت.

کمی هم با مادرش و پریچهر سر سنگین بود که تمام این اتفاقات را از یاد برده بودند و به خانه ی پدربزرگش رفتند، پدربزرگی که حتی یک بار هم او را ندیده بود و کوچکترین علاقه ای هم به دیدنش نداشت، نه تنها او، بلکه بقیه را نیز دلش نمی خواست ببیند و نفرت عجیبی از آقاجونش داشت.

اما پریچهر از دیدن آنها حس شور و شوق داشت و هیجان زده بود و مدام از آن خانه و آدم هایش برای او تعریف می کرد.

از آقاجون می گفت که در عین جدیت قلب مهربانی دارد، از خانم جون و مهر و محبتش، از عموها و عمه هایشان و فرزندانش که به خاطر آنها به آنجا رفته بودند و تنها واکنش پارسا به تمام این ها فقط و فقط سکوت بود...

سکوتی که شاید روزی شکسته می شد و تمام این حرف هایی که در دلش تلنبار شده بود را بازگو می کرد.

مسافر را پیاده کرد و کرایه را از او گرفت و نگاهی به ساعتش انداخت. تا به شرکت می رسید، طول می کشید و ارغوان باز هم سرش غر میزد.

از یادآوری غر زدن و حرص خوردن های ارغوان خنده ای روی لبش آمد و با خود گفت: حقشه!

در غم خود شادم
ارغوان را دختری می دید که هر چه خواسته برایش فراهم بوده و حتی ذره ای سختی هم در زندگی
اش نکشیده و خودخواه و مغرور است.

سمت شرکت به راه افتاد و مانند همیشه با تأخیر رسید.

داخل شرکت که شد، خانم تقوی، منشی شرکت صدایش کرد.

- آقای مهندس، آقای رئیس کارتون داره.

به طرف اتاق سینا رفت و تقه ای به در زد و پس از شنیدن بفرمائید از جانب او، وارد اتاقش شد.

- سلام.

اخمی روی پیشانی سینا خودنمایی می کرد.

- سلام آقا پارسا، رسیدن بخیر.

پارسا هم اخمی کرد.

- منشی گفت کارم داری.

سینا لحظه‌ای نگاهش کرد. در این چند روز از بس که پارسا دیر می آمد و زود می رفت، فرصت حرف
زدن با او را پیدا نکرده بود و تصمیم داشت رو در رو و حضوری با او صحبت کند که به او زنگ هم
نزده بود.

با لحن جدی‌اش شروع به حرف زدن کرد.

- می دونی چند تا پروژه دست تو بوده و انجامش ندادی؟ فکر می کردم با ما دوست نیستی، حداقل
دشمن هم نیستی دیگه! اما همه ی کارات علیه شرکتته. می فهمی؟

سکوت کرد و حق را به او داد. از روی لج و لجبازی‌هایش نه به حرف او گوش می داد و نه به حرف
ارغوان.

سینا نفسی کشید تا آرام شود. پارسا دیگر شورش را درآورده بود اما نمی خواست ناراحتش کند البته
که به خاطر نیامدن دیروزش به خانه ی آقاجون هم از دست او دلش پر بود.

در غم خود شادم
اشاره‌ای به مبل کرد.

- بشین تا یه سری چیزا رو برات توضیح بدم.

پارسا بی حرف نشست و منتظر نگاهش کرد.

- ببین پارسا جان، خوب می دونم که از من و خانواده‌ام خوشت نیامد و از روی لج و لجبازی حاضری هر کاری کنی که به ضرر ما باشه اما ازت می خوام که این مشکلات رو جدا کنی از مسائل شرکت. این شرکت واسه من و خانواده‌ام خیلی مهمه و منم تو این سال ها کم برات زحمت نکشیدم تا به این جا رسیده. توام که کارت عالیه. ازت می خوام به بقیه تو انجام کارا کمک کنی و راهنمایی شون کنی. قول میدی؟

سینا منطقی بود و حرف هایش درست که باعث می شد او هم چاره ای جز قبول برایش نماند.

- این دختره، برادرزاده‌ات خیلی پایپیچ من میشه و همش غر میزنه و امر و نهی میکنه. حوصله‌اش رو ندارم.

سینا خنده‌اش گرفت. این همه حرف زده بود و پارسا چیز دیگری می گفت.

ارغوان باز هم قبل از آمدن پارسا کلی گله و شکایت کرده و گفته بود پارسا هر کاری می کند چیزی به او نمی گوید و این دو عجیب کارد و پنیر بودند.

- خیلی خب، به ارغوان هم میگم گیر بهت نده ولی توام سر به سرش نذار. خوبه؟

سری با اکراه تکان داد که اضافه کرد: حالا اون همه که من حرف زدم، قبوله؟

نگاهی مردد به او انداخت. دلش نمی خواست قبول کند اما خودش هم از لجبازی‌هایش خسته شده بود و هم این گونه برایش بهتر بود.

- حله.

- یه چیز دیگه هم باید درمورد کار بگم.

کنجکاو و منتظر به او چشم دوخت.

در غم خود شادم

- یکی از هدف‌هامون در حال حاضر شرکت تو یه مزایده‌ست که اگه ببریم عالی میشه و ازت می‌خوام که توی این کار کمک کنی چون به توانایی و هوش تو اطمینان داریم و می‌دونم که خوب می‌تونی کارایی که لازمه رو انجام بدی.

مشتاق شد اما مانند همیشه با لحن خونسردش پرسید: چه جور مزایده‌ای؟ باید چی کار کرد؟

نگاه مشتاق پارسا را که دید، از موضع جدیتش پایین آمد و از پشت میزش بلند شد و روی مبل مقابل او نشست و پایش را روی پای دیگرش انداخت و توضیح داد:

- یه مزایده قراره به زودی برگزار بشه بین شرکت ما و چند شرکت دیگه. الان یه شرکت دیگه هست که رقیب جدی ما محسوب میشه. چون شرکت اونا هم اعتبار بالایی داره و پیشرفت چشمگیری توی مدت فعالیتش داشته و قدمت شرکتشون هم بیشتر از ماست و همین هم کار رو برای ما خیلی سخت میکنه.

این جور مزایده‌ها هم خودت می‌دونی که چه قدر مهم و تأثیرگذار می‌تونه باشه برا پیشرفت شرکت و اگه توش برنده شیم، می‌تونیم با شرکت‌های معتبرتر قرارداد ببندیم و کلی پیشرفت کنیم. پارسا مشتاقانه نگاهش می‌کرد که ادامه داد:

کاری که قراره انجام بدیم هم مربوط به کشف یه فرمول مهمه؛ یعنی یه جورایی فرمول رو مهندسی معکوس کنیم تا اون ماده به دست بیاد، فرمول یه دارویی که کمیابه و تولیدش همیشه گفتم تقریباً صفره. به دلیل قیمت بالا هم وارد کردنش به صرفه‌ی شرکت‌هایی دارویی نیست و خیلی هم کم وارد میشه.

پارسا با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد.

- حالا مزایده کی برگزار میشه؟ چون باید هر چی زودتر و تحقیقات و بررسی‌های لازم باید انجام شه و ممکنه یه سری ماده هم برای تهیه‌ی دارو لازم باشه.

سری به نشانه‌ی تأیید برایش تکان داد و از ذهنش گذشت که خوب فکرش را توانسته درگیر کند تا از آن لج و لجبازی‌ها صرف نظر کند.

در غم خود شادم

- کاملاً درسته، دو هفته ی دیگه مزایده برگزار میشه و باید تا چند روز دیگه رقمی که در نظر گرفتیم رو اعلام کنیم و چند وقت بعد هم نتیجه‌اش مشخص میشه اما هنوزم برای رقمی که تصمیم گرفتم تردید دارم.

متفکر پرسید: رقم رو میشه به من بگین؟

مردد نگاهش کرد. رقم مزایده سری بود و هر کسی نباید از آن خبردار می شد اما پارسا هم که هر کسی نبود!

پارسا که تردیدش را دید گفت: بی خیالش، نمی خواد بگی.

تردیدش را کنار گذاشت. قبل از آن که به دیدن پارسا و خانواده‌اش برود، از چند نفری درباره ی او تحقیق و پرس و جو کرده بود و همگی به خوبی از او یاد کردند و همین هم باعث می شد که ناخودآگاه به او اعتماد داشته باشد.

- میگم اما خودت می تونی که همچین چیزی محرمانه‌ست و کسی نباید باخبر شه و چون توام قابل اعتمادی بهت میگم. جز ارغوان هم کسی نمی دونه.

سپس رقم در نظر گرفته‌اش را به پارسا گفت و پرسید: نظرت چیه؟

به فکر فرو رفت و در ذهنش خیلی سریع حساب و کتاب هایی انجام داد.

- قیمت معقولیه اما ممکنه رقیب هم توی همین حدودها در نظر بگیره و احتمال شکست ما بالا میره.

سینا هم متفکر سری تکان داد. سپس با مشورت و کمی محاسبات و حدس و گمان ها، یک مبلغ را در نظر گرفتند.

سینا لبخندی به رویش زد.

- ممنون از کمک هایی که کردی.

پارسا با همان جدیت از جا برخاست و جواب تشکرش را هم نداد.

- کاری با من نداری؟

در غم خود شادم

- نه، اما...

حرفش را که نصفه گذاشت پرسید: اما چی؟

- اما دیروز روز خوبی بود.

فهمید که منظورش به رفتن مادرش و پریچهر به خانه‌شان است و دورهمی‌شان.

- ولی خانوم جون همش گوش به زنگ بود. انگار که همش منتظر بود تو بیای.

پارسا رویش را برگرداند و سینا آهی کشید: کاش می اومدی.

لحظه ای مکث کرد و به او خیره ماند اما در نهایت بدون دادن پاسخی به او، از اتاق خارج شد.

همین که پا به آزمایشگاه گذاشت، ارغوان و چند نفر از کارمندان را دید که همگی دور هم جمع شده و سرشان داخل لپ تاپ بود و با هم بحث می کردند.

یاد حرف های سینا افتاد. باید به بهتر شدن اوضاع شرکت کمک می کرد و تا جایی که می توانست باید آنها را راهنمایی می کرد.

- چه خبره اونجا؟

حواس همگی به او معطوف شد و ارغوان پشت چشمی برایش نازک کرد و طعنه زد: شما بفرمایید تو اتاقتون آقای مهندس، یه وقت از وقت استراحتتون نگذره!

توجهی به او نکرد و به حرف فراز، یکی از کارمندان، گوش سپرد.

- بیا اینجا مهندس که بین علما اختلاف افتاده! یکی از محاسبات به خطا خورده.

جلو رفت و لپ تاپ را از روی میز مقابل ارغوان برداشت و خودش با دقت خیره به صفحه شد و لحظه‌ای بعد با دقت دستش روی کیبورد نشست و در همان حین اشکالاتش را برای آنها توضیح داد.

حرف هایش تمام شد و به سوالات پیش آمده ی آنها جواب داد و سپس رو به ارغوان گفت: تو اتاقتم منتظرتونم.

سپس راه اتاقش را در پیش گرفت و ارغوان با کنجکاو ی پشت سرش وارد اتاقش شد.

در غم خود شادم
پارسا پشت میزش نشست و گوش‌اش را برداشت. یک تماس از دست رفته از شاهین داشت، همان
موقعی که در حال حرف زدن با سینا بود.

- گفتید پیام که با گوشی ور رفتنتون رو نگاه کنم!؟

پارسا با اخمی نگاهش کرد.

- پرونده‌ها و پروژه‌هایی که این مدت انجام شده رو بیار.

ارغوان ابرویی بالا انداخت.

- نمی‌دونستم حرفای عمو این قدر تاثیر داره!

پارسا هم مثل او کنایه زد: امیدوارم چیزی که منم ازش خواستم هم تاثیر داشته باشه رو تو.

متعجب پرسید: روی من؟

- خوش ندارم کسی بهم امر و نهی کنه و همش گیر بده. دوست هم ندارم به کسی جواب پس بدم.

اخم‌های ارغوان درهم شد.

- شما اگه کارتون رو درست انجام بدین کسی باهاتون کاری نداره آقای مثلا محترم!

پارسا نگاه چپ‌چی حواله‌اش کرد.

- الان بهتر نیست جای کل کل با من کاری که گفتم رو کنی؟

ارغوان با تمسخر پرسید: امر دیگه؟! چیز دیگه‌ای لازم ندارید؟

شماره‌ی شاهین را گرفت و گوش‌اش را به گوشش چسباند و در همان حال جواب داد: امری فعلا
نیست، اگه بود صدات می‌کنم.

ارغوان رویش را برگرداند و زیر لب نق زد: بچه پررو.

در غم خود شادم
صدای شاهین توی گوشی پیچید.

- به به آقا پارسا، پارسال دوست، امسال هیچی؟!

- می دونی که درگیر بودم.

- بله می دونم باید وقت قبلی گرفت که با شما ملاقات کرد.

پارسا خنده اش گرفت.

- گمشو! این جوری حرف بزنی می کشمت.

شاهین هم خندید: ابراز احساسات منو کشته! چه خبرا؟

- هیچی، درگیرم همش.

- خونه پیدا کردی؟

دستی کلافه میان موهایش فرو برد.

- نه هنوز.

با لحن دلگرم کننده ی همیشگی اش جواب داد:

درست میشه، غمت نباشه. کم و کسری هم بود رو من حساب کن.

از مرام و معرفت او لبخندی بر لبانش جاری شد.

- دمت گرمه رفیق. حالا چرا صدات بی حوصله ست؟

- هیچی بابا، خوبم.

- می دونی که به من نمی تونی دروغ بگی.

آهی کشید: بعدا حرف می زنیم.

در غم خود شادم

سریع گفت: دو ساعت دیگه کارم تموم میشه. بیا دم شرکت که بعدش بریم یه چرخی بزنینم و توام همه چیو برام بگو.

باشه ای گفت و تماس را قطع کرد و همان لحظه ارغوان داخل آمد.

تا عصر در شرکت ماند و به کارهایی که انجام نداده و عقب افتاده بود رسیدگی کرد و سری هم به کارمندان زد و سوالاتی که برایشان به وجود آمده بود را پاسخ می داد و ارغوان در دل اعتراف کرد که توضیحاتش عالی و دقیق است.

کارش که تمام شد، خداحافظی کرد و از شرکت بیرون زد. شاهین مقابل ساختمان در انتظارش بود. چند روزی می شد او را ندیده بود و دلتنگش بود. یک دیگه را برادرانه در آغوش گرفتند و سلام و احوالپرسی کردند.

سوار موتورش شدند و پارسا پرسید: خب کجا بریم؟

بی حوصله جواب داد: نمی دونم، یه جا که بشینیم. از بس که امروز راه رفتم پاهام دیگه جون ندارن. پارسا سری تکان و ترجیح داد فعلا سکوت کند تا شاهین هم کمی آرام شود و چیزی نپرسید و اجازه داد به موقع اش خودش به حرف بیاید.

به راه افتاد سمت یکی از کافی شاپ هایی که سر راهشان قرار داشت و توقف کرد.

هر دو داخل کافی شاپ رفتند. شیک بود و با طراحی مدرن و زیبا. با این که می دانست دو برابر قیمت کافه های نزدیک محله شان است اما در دل "جهنم و ضرر" ی گفت و بی خیال هزینه ی بالایی که باید پرداخت می کردند، پشت یکی از میزها نشست.

هر دو سفارش دادند و پارسا دست های قفل شده اش را روی میز چوبی گذاشت و به دوست نزدیک تر از برادرش خیره شد.

- خب؟ تعریف کن ببینم چی شده که این قدر به هم ریخته ای؟

در غم خود شادم

شاهین نگاه خسته و بی حالش را به او دوخت. کم پیش می آمد او را این گونه بی حوصله و کلافه ببیند؛ عادت به شوخی و شیطنت هایش داشت که حتی در بدترین شرایط هم این اخلاقش را حفظ می کرد و همیشه حرف هایش امید بخش بود و تحمل این حال بد او برایش سخت بود.

شاهین بی مقدمه به حرف آمد.

- با خاله‌ام اینا آشتی کردیم.

متعجب پرسید: واقعا؟! کی؟ چرا این قدر یهویی؟ اصلا کی برگشتن؟

شانه‌ای بالا انداخت.

- چه می دونم! خاله‌ام اینا دیشب اومدن خونه‌مون اونم بعد این چند سال. حتی نسیم هم اومده بود.

- خب چی می گفتن؟ یعنی مشکلاتشون تموم شده با شما؟

سری به طرفین به نشانه ی ندانستن تکان داد.

- چی بگم والا! اون موقع هر کاری دلشون خواست کردن و تا تونستن جلو پای من سنگ انداختن و هر روز می گفتن تو که نه کار داری و نه خونه پس چرا می خوای زن بگیری؟ خاله‌ام که همش نیش و کنایه بهم می زد و بقیه رو تو سر من می کوبید، نسیم هم که اون موقع فقط سکوت کرده بود و دریغ از یه کم حمایت از من. یه وقتا حس می کنم انگار اصلا وجود نداشتم، از بس که بهم بی توجه بود و تلاشی برای به هم رسیدنمون نمی کرد.

چهار سال پیش بود که شاهین به دختر خاله‌اش، نسیم دل بست. خانواده هایشان ارتباط چندانی با هم نداشتند و یکی از دلایل آن هم زندگی کردن نسیم و خانواده‌اش در ترکیه بود که ارتباطشان از چیزی که بود هم کمتر شد.

البته با هم مشکل خانوادگی هم نداشتند فقط دارای صمیمیت و ارتباط زیادی نبودند.

پدر نسیم تاجر بود و مدتی ایران بود و مدتی در ترکیه و یا شهرهای مختلف.

در غم خود شادم

شاهین و خانواده‌اش به خواستگاری نسیم رفتند. خاله‌اش از همان ابتدا متوجه شده بود که راضی نشان نمی‌دهد و همسرش هم علنا اعلام کرد که از این وصلت رضایت ندارد و به همین دلیل هم شرط و شروط های بسیاری برایش گذاشتند و سنگ جلوی پایش انداختند.

شاهین تمام سعی‌اش را کرد و پس از چند ماه توانست در یک شرکت خصوصی مشغول به کار شود و خانه‌ای کوچک هم اجاره کند.

باز هم به خواستگاری رفتند و این بار بهانه های جدید پدر و مادر نسیم شروع شد و این بار مهریه ی بالا می‌خواستند و می‌گفتند دخترشان باید در خانه ی خودش زندگی کند نه خانه ی اجاره‌ای و از سوی دیگر مدام تحت فشارش می‌گذاشتند که نسیم خواستگار دارد و نمی‌تواند به او که موقعیت خیلی بهتری نسبت به شاهین دارد، نه بگویند.

همین طور ماه‌ها گذشت که به خاطر شغل پدرش این بار مجبور شدند مدتی به دبی مهاجرت کنند و از آن موقع شاهین هیچ کدامشان را ندیده بود تا دیشب.

- رفتار خود نسیم چه طور بود؟

با صدای پارسا از فکر بیرون آمد.

- خیلی عادی. همشون رفتارشون اون قدر معمولی بود که انگار نه انگار ما یه قول و قرارهایی با هم داشتیم و اونا هم زدن زیرش.

- ازدواج که نکرده؟

سری به طرفین تکان داد.

- نه بابا! اون موقع فقط قصدشون عذاب دادن و اذیت کردن من بود که این جور می‌گفتن. ولی پارسا کلا وضعشون از قبلا هم توپ تر شده. خودش هم درسش رو تموم کرده و سرکار هم میره. خونه شون هم عوض کردن، خاله ام که آدرس داد، اون بالا بالاها بود و چند تا ماشین مدل بالا که من حتی اسمش هم نمی‌دونم، تو حیاطشون پارک بود.

پارسا خیره اش شد و پرسید: هنوزم عین اون روزا دوشش داری؟

نیشخند تلخی روی لبان شاهین نشست.

در غم خود شادم

- شاید مسخره باشه اما یه وقت ها میگم کاش آدم قلب نداشت که این جوری یکی نتونه بیاد تو قلبت، آدمی که هی عذابت داده و توام به جای این که ازش بیزار شی، علاقهات هی بهش روز به روز بیشتر و بیشتر میشه. کاش فاصله می تونست دوست داشتن رو کم رنگ کنه، نه پررنگ تر از همیشه؛

اصلا کاش می شد بدون قلب هم آدم زنده می موند. اون وقت قلبم رو درمی آوردم و راحت به زندگیم می رسیدم بدون اینکه از صبح تا شب یاد کسی بیفتم و این دل لامصب همش تنگ بشه.

لحظه ای سکوت کرد و سپس ادامه داد:

نمی دونم چی کار کنم پارسا. انگار تو دو راهی ام و هر دو راه هم تهش عذابه فقط. نمی دونم این اومدنشون دلیل خاصی داره و به گذشته مربوطه یا نه.

پارسا نیز لحظه ای سکوت کرد تا شاهین آرام تر شود.

- بهترین کار اینه بری با خودش حرف بزنی. ببینی که این سال ها که گذشته حسش بهت همونه یا تغییر کرده.

شاهین سرش را میان دستانش گرفت با کلافگی نالید:

- خودم این تصمیم رو داشتم اما نگرانم. چون که اگه بهش نگم حداقل یه امید واسم می مونه که شاید راضی باشه اما اگه بهش بگم و جوابش منفی باشه همون امیدم از دستم میره.

پارسا با جدیت نگاهش کرد و خوب می دانست که در این مدت چه ها کشیده و سعی داشت کمک کند تا به خواسته اش برسد.

- یعنی حاضری بازم بلاتکلیف بمونی؟ چهار سال که ازش دور بودی، یه سالم که درگیر کارات و خواستگاری ازش بودی. پنج سال کمه که بازم می خوای صبر کنی؟ نه شنیدن بهتر از این بلاتکلیفی نیست؟

آهی کشید.

در غم خود شادم

- تموم این چهار سال سعی کردم فراموشش کنم. حتی به ازدواج فکر کردم اما نتونستم. همش امیدوار بودم که برگرده ولی حالا که اومده می ترسم قبول نکنه. تفاوت های ما خیلی زیاده پارسا. اصلا به چیزی میگم، به چیزی می شنوی، واقعا تفاوت هامون زیاده. من کجا اون کجا! پارسا اخمی کرد.

- این حرفا چیه می زنی؟ تو چی کم داری مگه؟ چرا این قدر خودت رو کم می بینی؟ شک نکن اگه دلش باهات باشه این جور چیزا واسش کوچکتین اهمیتی نداره و براش مهم نیست. بعدش ارزش آدم ها رو مگه به قول تو بالا نشستن اونا یا پایین نشستن شما مشخص میکنه؟ یعنی هر کی بالاست خوبه، هر کی پایین بده؟ این فکرهای مزخرف و چرت و پرت رو بنداز دور. همه آدمها اما قرار نیست همه انسان باشند. این انسان بودن هم ربطی به بالا یا پایین، پولدار یا بی پول بودن آدمها نداره.

پس برو و عاقلانه و منطقی باهاش حرف بزن. اگه نه هم گفت، اون موقع دیگه مهم نیست چون حداقل بعدش پشیمون نمیشی که ای کاش بهش می گفتم. اینم بدون که اگه نه هم بگه، اون ضرر کرده که تو رو از دست داده.

شاهین کم کم لبخندی بر لبش نشست. چه قدر حالش بهتر بود و آرام شده بود و چه قدر حرف زدن با پارسا همیشه حالش را خوب می کرد.

پارسا لبخندش را دید پرسید: چیه؟ جوک گفتم واست که می خندی؟!

- می فرمودی آقای مشاور ازدواج و خانواده!

پارسا از زیر میز پای او را لگد کرد و نگاه چپ چپش را حواله اش.

- فکر کنم قبل از تو خودم باید برم با نسیم حرف بزنم. به هر حال حقشه بدونه که به خل و چل عاشقش شده.

شاهین که از حرف های پر آرامش او حالش بهتر بود و تصمیم خودش را گرفته بود که حتما با نسیم حرف بزند، با سرخوشی خندید.

در غم خود شادم
سپس خنده‌اش را جمع کرد و خیره به پارسا شد.

- حالا تو که این قدر مشاور ازدواج خوبی هستی، خودت چرا زن نمی‌گیری؟ خاطرخواه هم که داری.
کافیه یه حرف بزنی با هم و تموم.

پارسا اخم کرد و بی‌حوصله نگاهش کرد.

- بخور که زودتر بریم کلی کار دارم.

- نپیچون منو!

سپس چشمکی زد و اضافه کرد: دختر عمومی تازه پیدا شده‌ات هم کیس بدی نیستا!

لگد دیگری از زیر میز حواله‌اش کرد و حرص زد: این قدر پرت و پلا به هم نباف که میزمن لهت می‌کنم.

جدی به او خیره شد: حالا جدا از شوخی تو چرا یه فکری نمی‌کنی؟

- وضعیت من با تو کلی فرق میکنه و منم حالا حالاها تصمیم به ازدواج ندارم. پاشو بریم که سر راه باید به چند تا بنگاه سر بزیم.

برای آن که دوباره بحث را ادامه ندهد، از جا بلند شد و پس از حساب کردن، از کافی شاپ بیرون زد، شاهین هم پشت سرش.

- حالا چی کار کنم پارسا؟

پارسا چپ‌چپی نگاهش کرد: تا حالا داشتم داستان لیلی و مجنون می‌گفتم واست؟! یه ساعته سخنرانی کردم حالا میاد میگه چی کار کنم!

شاهین خنده‌اش گرفت.

- خیلی خب، قاطی نکن! امروز میرم باهاش حرف میزنم.

سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد: آها، حالا شد. بپر بالا که برسونمت.

- نه دیگه قربونت، الان از همین جا مستقیم میرم در خونه‌شون.

در غم خود شادم
- باشه، پس منو بی خبر نذار.

خداحافظی کردند و از هم جدا شدند و پارسا نیز سوار موتورش شد تا سری به چند بنگاه بزند.

در یکی از بنگاه های محله شان نشسته بود و از شنیدن قیمت خانه آن هم با امکانات کم و جایی پایین تر از خانه ی خودشان بود، سرش سوت کشید.

سریع گفت: نه، این جوری نمی خوام. با قیمت کمتر ندارید؟ حالا یه کم کوچیک تر هم باشه مشکلی نیست.

مرد سری به طرفین تکان داد.

- از این ارزون تر دیگه پیدا نمیشه. وقت خودت رو تلف نکن جوون.

کلافه سری تکان داد و خسته و ناامید از بنگاه بیرون آمد و روی موتورش نشست.

سعی کرد به خودش امیدواری دهد با این که کار سختی هم برایش می آمد: کلی بنگاه تو شهر هست ولی تو هنوز به دو تاش سر زدی، می دونی قرار نیست سریع خونه پیدا کنی. هنوزم که وقت داری، پس بازم بگرد.

با همین فکرها خودش را آرام کرد و سمت خانه راه افتاد.

داخل خانه پا گذاشت و صدای ملیحه که با تلفن مشغول حرف زدن بود، به گوشش خورد.

- قربونت برم فرزانه جان، باشه پس مزاحم می شیم. چشم، بزرگیت رو می رسونم، توام سلام برسون عزیزم. فعلا خدانگهدار.

همین که تماس را قطع کرد پارسا پرسید: با کی حرف می زدی؟

- با فرزانه جون.

سوالی نگاهش کرد که توضیح داد: مادر ارغوان، زن آقا سیامک.

آهانی گفت.

در غم خود شادم
- حالا چی می گفت؟

- برای فردا ناهار دعوتمون کرد خونه شون. خوبه خودتم همه چیو شنیدی ها!

پارسا با خستگی به پشتی تکیه داد و کش و قوسی به بدنش داد و پاهای خسته‌اش را دراز کرد.

- یعنی می‌خواین برین؟

- آره دیگه مادر، دعوتمون کرده زشته نریم. خیلی هم خانواده ی خوبی‌ان. البته نه فقط اینا، بقیه‌شون هم خوبن.

سپس به آشپزخانه رفت و همان لحظه پریچهر و بهار هم به جمعشان اضافه شدند.

پریچهر که صدای مادرش را شنیده بود، حرف هایش را تأیید کرد.

- مامان راست میگه. ارغوان هم خیلی دختر مهربون و خوبیه، تو همون یه بار که اومد اینجا دنبال تو و اون دفعه که رفتیم خونه ی آقاجون، کلی با هم دوست شدیم و خیلی دوشش دارم.

پوزخندی زد. تنها چیزی از ارغوان دیده بود، همان غر زدن و امر و نهی کردن هایش بود، نه مهربانی!

پریچهر سفره را پهن کرد و ملیحه دیس برنج را سر سفره گذاشت و پرسید: تو باهامون نمیای فردا؟

بلند شد و سر سفره نشست.

- من بیام واسه چی؟ خودتون خوب با هم جور شدین دیگه! انگار نه انگار که اتفاقی هم تو گذشته افتاده. نظر منم که کلا واسه هیچ کی مهم نیست. به حرفام هم کسی توجه نمیکنه.

ملیحه سریع گفت: این چه حرفیه پسرم؟ نگو این جوری مادر.

پریچهر نیز گفت: چرا این قدر کینه‌ای شدی پارسا؟ یه چیزی بوده که تموم شده و رفته، خوبه خودت هم میگه تو گذشته بود پس گذشته دیگه. اونا هم همشون خوبن و اگه بدونی چه قدر دلشون می‌خواست تو رو ببینند. مخصوصا خانوم جون که هی از تو سوال می‌پرسید و می‌خواست زودتر بری پیششون. باور کن اگه توام یه بار ببینیشون ازشون خوشتر میاد.

در غم خود شادم

پارسا جوابی نداد و فقط اخم هایش درهم شد که ملیحه حرف های دخترش را تایید کرد : پریچهر راست میگه پسر. بعدشم تو چرا این قدر بی منطق شدی؟ چرا فقط اونا رو مقصر این ماجرا می دونی؟

با لحن جدی اش گفت: چون اونا مقصرن و هر چی می کشیم از دست اوناست و از اون زورگویی ها و بی رحمی های اون به اصطلاح پدربزرگ!

ملیحه دهان باز کرد تا جوابش را دهد که پارسا دستش را به نشانه ی سکوت بلند کرد.

- مامان تمومش کن لطفا. به اندازه ی کافی اعصابم به ریخته هست، نذار بدتر شه.

ملیحه آهی کشید و سکوت کرد و پریچهر بحث را عوض کرد.

* * *

توی اتاقش نشسته و در حال کار کردن با لپ تاپ و انجام کارهای شرکت بود که تقه ای به در خورد و با بفرمایید گفتن او، فرزانه داخل آمد.

لبخندی به مادرش زد و او هم جوابش لبخندش را داد.

- خسته نباشی عزیزم.

تشکری کرد و لپ تاپ را خاموش کرد و عینک مطالعه اش را از روی چشمانش برداشت و دستی به چشمان خسته اش کشید و تشکری کرد.

- اومدم یه کم با هم حرف بزنیم.

از روی صندلی اش بلند شد و روی تخت کنار مادرش نشست.

- چیزی شده؟

- نه دخترم ولی آخه از وقتی اومدی، پیش نیومده بشینیم حرف بزنیم. توام که بعد از برگشتنت درگیر کارای شرکت و رفتن خونه ی ملیحه خانوم اینا شدی. راستی فردا ملیحه خانوم اینا رو دعوت کردم.

در غم خود شادم

لبخندی زد.

- جدی؟ چه خوب!

- آره، البته بعید می دونم پسرش بیاد.

ارغوان هم سری تکان داد و با یادآوری پارسا گفت: مطمئن باشید که نمیاد. حداقل حالا حالاها طول می کشه قبول کنه.

سری تکان داد و مانند همیشه با منطق و آرامش ذاتی اش گفت: آره، حق هم داره. البته واکنش هر کس توی اتفاقات مختلف، متفاوته. مثلا پریچهر که خیلی راحت کنار اومد با قضیه و حاضر به دیدن ما شد ولی پارسا هنوزم مقاومت نشون میده.

- درسته.

نگاهش را به ارغوان دوخت.

- خب بگذریم. تو چه طوری؟

ارغوان لبخندی پر از انرژی زد و سرحال گفت: خوب خوبم. نگران نباشید.

فرزانه با نگرانی پرسید: مطمئنی؟ این مدت رو همه نگران بودیم، توام که اصلا هیچی نمی گفتی. این مدت هم هی می خواستم پیام باهات حرف بزنم.

ارغوان دستش را دور گردن مادر حلقه کرد و گونه اش را بوسید و خودش را در آغوش پر مهر او انداخت.

- قربونت برم که همیشه نگرانی. من الان که پیش شماهام، عالی ام. این رفتن و دور بودن هم واسم خیلی خوب بود و تونستم با اون قضیه کنار بیام. دیگه خیلی کمتر از گذشته هم کابوس می بینم. یه وقتا فاصله خیلی می تونه تاثیر گذار باشه.

مادرش از ته دل لبخند زد و خدا را شکری گفت.

- خدا رو شکر. خوشحالم که حالت بهتره.

در غم خود شادم
بوسه ای روی گونه ی ارغوان نشانند و از جا برخاست.

- استراحت کن عزیزم. کار رو بذار برای فردا.

ارغوان نیز با همان لبخندش که جزو جدا نشدنی چهره ی دلنشینش بود، گفت: چشم، شب بخیر.
- شب توام بخیر.

بعد از رفتن مادر، روی تختش دراز کشید و چشمانش را لحظه ای روی هم گذاشت.

ماجرای تلخی که هفت سال پیش رخ داد و در تمام این سال ها خودش را مقصر می دید و عذاب وجدان دیوانه اش کرده بود و اوضاع روحی خوبی نداشت.

چشمانش را باز کرد. نمی خواست به این موضوع فکر کند.

کتابش را از روی میز کنار تختش برداشت و آن را باز کرد و تصمیم گرفت برای فرار از آن فکرها، کمی مطالعه کند.

* * *

با صدای بهار چشمانش را باز کرد و نگاه گیج و خوابالودش را به او دوخت.

بهار که موفق به بیدار کردن دایی اش شده بود، لبخند دندان نمایی روی لب نشانند.

- دایی پاشو دیگه. چه قدر می خوابی.

لحظه ای گیج نگاهش کرد. در تعطیلی وسط هفته هم نمی گذاشتند او کمی بیشتر بخوابد و استراحت کند.

- حالا منو بیدار می کنی بچه؟

لحن تهدید آمیز و در عین حال پر شیطنت او باعث شد، بهار با همان لبخند شیطنت آمیز و دندان نما، تند تند سری تکان داد.

با در آغوش گرفتن ناگهانی اش توسط پارسا، با هیجان جیغی کشید و از قلقلک های او، بلند و هیجان زده می خندید.

در غم خود شادم

پارسا نیز بی خیال خواب شد و از جا برخاست. بهار را بغل کرد و از اتاق بیرون رفت.

پریچهر با دیدن آنها رو به بهار تشر زد: صد دفعه نگفتم داییت خسته‌ست، اذیتش نکن؟

بهار همیشه دل نازک، لب هایش را آویزان کرد که همان لحظه صدای زنگ گوشی پارسا بلند شد.

بهار را زمین گذاشت و نگاهی به شماره‌ی ناشناس انداخت و تماس را متصل کرد و هر چه بیشتر می‌گذشت و حرف‌های شخص پشت خط را می‌شنید، اخم هایش بیشتر درهم می‌رفت و چشمانش از بهت فراخ‌تر می‌شد...

تلفن را قطع کرد و ملیحه که متوجه‌ی رفتار و تغییر حالات او شده بود، سریع پرسید: اتفاقی افتاده؟ چرا به هم ریختی؟

متفکر "هیچی" ای‌گفت و سمت اتاقش رفت و سریع اولین لباس‌هایی که به دستش آمد را پوشید و از اتاقش بیرون آمد و رو به مادرش گفت: من یه کاری واسم پیش اومده باید برم.

خداحافظی کوتاهی کرد و با عجله و با افکار به هم ریخته و ذهن متفکرش، از خانه بیرون زد.

* * *

از وقتی که پریچهر و مادرش از مهمانی برگشته بودند، مدام از آنها و خوبی‌هایشان تعریف می‌کردند. خوب می‌دانست دلیل این همه تعریف به خاطر این است که پارسا را هم برای رفتن پیش خانواده‌ی پدری مشتاق کنند.

اما نمی‌دانستند پارسا آن قدری فکرش درگیر ملاقات امروز با آن مرد ناشناس و مرموز بود که حتی متوجه‌ی حرف‌هایشان هم نمی‌شد و فقط هرازگاهی سری به نشانه‌ی تایید تکان می‌داد که نشان دهد مثلاً حواسش پیش آن‌هاست و به حرف‌هایشان گوش می‌کند.

پریچهر تعریف کرد: خیلی خوش گذشت. عمه فریبا اینا هم اومده بودند.

این بار بهار، عروسک بزرگ خرس صورتی‌اش را به پارسا نشان داد.

در غم خود شادم
- اینو عمو احسان برام خریده. خوشگله؟

پارسا سوالی به پریچهر نگاه کرد.

- احسان کیه دیگه؟ واسه چی باید برای بهار اسباب بازی بخره؟

- پسر عمه فریباست دیگه. اسم همه و نسبتشون رو که بهت گفته بودم.

ملیحه توضیح داد: هم سن و سال توئه. خیلی پسر خوبیه، اخلاقش و کاراش هم عین شاهینه.

بی حواس آهانی گفت و سری تکان داد.

فکرش درگیر ملاقات با آن مرد مرموز بود. مردی که شماره‌اش را پیدا کرده و حتی آدرس خانه‌شان را نیز می‌دانست و جلوی خانه منتظر او بود.

داریوش محتشم؛ مردی که اسمش را از سینا چند باری شنیده و رئیس همان شرکت رقیبشان بود.

ابتدا از آمدن او مبهوت ماند و نمی‌دانست که آن مرد چه کاری می‌توانست با او داشته باشد اما کنجکاو شد و از خانه بیرون زد که موضوع را بفهمد.

مردی چهل و چند ساله با آن ماشین شاسی بلند و تیپ و قیافه‌ی شیک منتظر آمدن او بود.

حرف‌هایی که او زده بود به خاطر آورد. از او کاری می‌خواست، کاری آسان اما در ازایش پول زیادی گیرش می‌آمد.

ظاهراً محتشم درباره‌اش تحقیق کرده بود و می‌دانست کارمند جدید است و مسئول آزمایشگاه، حتی این را هم می‌دانست که برادر زاده‌ی سینا است و پارسا از این حجم اطلاعات آن هم توسط رئیس شرکت رقیب که تاکنون یکدیگر را ندیده بودند، متعجب ماند.

از او خواسته بود رقمی که سینا برای مزایده در نظر گرفته را طوری بفهمد و به او اطلاع دهد؛ اما این یک چیز را دیگر نمی‌دانست که با مشورت خودش آن رقم تعیین شده.

در ازای این کار هم مبلغ قابل توجهی به او می‌داد؛ پولی که شاید برای محتشم ناچیز بود اما می‌توانست زندگی پارسا را از آن آسفتگی نجات دهد.

در غم خود شادم
یعنی باید پیشنهاد او را قبول می کرد؟

به قول سینا اگر دوست نبود، دشمن هم نمی خواست باشد اما حرف های محتشم بدجوری ذهنش را درگیر و وسوسه اش کرده بود.

در آخر این را هم گفته بود که می تواند برای کار به شرکت آن ها برود و حقوقی دو برابر شرکت سینا به او خواهد داد.

فکرش درگیر شده بود. اما این کار نامردی بود و او اهل نامردی و نارو زدن نبود و پشت پا زدن به محبت های سینا نبود.

مرام و معرفت سرش می شد اما آن خانواده هم که کم در حق پدرش نامردی نکرده بودند و مسبب این همه مشکل آن ها شده بودند و اگر کمی نامردی می دیدند، چندان بد هم نبود! بد بود؟!

اگر سینا در مزایده برنده می شد، چه نفعی به او و حالش داشت؟ اگر برنده می شد اوضاع همین طور عادی پیش می رفت و تغییری در زندگی اش ایجاد نمی شد اما او دیگر این اوضاع عادی را نمی خواست.

محتشم می توانست کمک کند تا زندگی اش از آشفتگی بیرون بیاید و بتواند پیشرفت کند و به جایگاه بالاتری برسد.

فقط یک ماه دیگر در این خانه می توانست بماند و قراردادش تمام می شد.

دیگر دلش نمی خواست شب را تا صبح نگران فردا و فرداهای خود و خانواده اش باشد و به این فکر کند که چه کند، کجا خانه بگیرد، اجاره را چه طور جور کند، خرج و مخارج خانه را از کجا بیاورد؟ و مشکلات و دغدغه های فراوان دیگر...

حقوقش مگر چه قدر کفاف این همه مشکل را می داد؟ با آن حقوق چه می توانست بکند؟

چهره ی سینا مقابل چشمانش افتاد. وقتی با نگاه مهربانش به او خیره می شد و از او می خواست پیششان برگردد و خیلی راحت می توانست بفهمد که چه قدر او را دوست دارد.

از جا برخاست و به اتاقش رفت. انگار که صدای پریچهر و مادرش را هم نمی شنید و حتی دیگر حوصله ی شنیدن حرف ها و تعریف هایشان از آن خانواده را نداشت.

در غم خود شادم

سرگردان و آشفته به دیوار تکیه داد و طبق عادت مواقع فکر کردن، لب هایش را می جوید.

این همه با شاهین درباره ی انسانیت و معرفت حرف زده بود و حالا خودش چنین فکری داشت.

کلافه روی تختش نشست و به قاب عکس هاتف خیره شد.

زمزمه کرد: چی کار کنم بابا؟ کاش بودی و یه راهی جلو پام میداشتی. کاش بودی بابا، کاش!

دستی میان موهایش فرو برد. از خانواده ی پدری کینه به دل داشت و گاهی با خود می گفت نخواهد گذاشت آب خوش از گلوی هیچ کدام از آنها پایین رود و گاهی نیز پشیمان می شد و دلش نمی آمد کوچکترین اتفاقی برای آنها بیفتد.

چهره ی مهربان سینا را سعی کرد از ورای پلک هایش پاک کند و به داریوش محتشم و پیشنهادش فکر کند.

چیزی از ذهنش فریاد زد: تو که ادعای مرام و معرفت داری، این کار ته نامردی است.

اما چیزی از طرف دیگر ذهنش حق به جانب می گفت: با تو و خانوادهات بدتر از این کرده اند و هر کاری کنی، حقشان است!

سرش را میان دستانش گرفت. مغزش از هجوم این همه فکر سنگین شده بود.

دستش سمت گوشی اش رفت تا به سینا خبر دهد یا با شاهین مشورت کند بلکه کمکش کنند اما خیلی زود منصرف شد.

خودش باید تصمیم می گرفت...

* * * * *

سینا وارد آزمایشگاه شد و از دیدن تمام کارمندان و حتی پارسا که لجبازی هایش را کنار گذاشته بود، و با دقت و جدیت کارشان را انجام می دادند، لبخند رضایت بخشی بر لبش نشست.

با صدای بلند گفت: همگی خسته نباشید.

در غم خود شادم
با صدای او بقیه به خودشان آمدند و تشکری کردند.

نگاهش به ارغوان و پارسا افتاد که با لادن و فرا ، دو نفر از کارمندان آن بخش، در حال بحث و آنالیز بودند.

جلوتر رفت و پرسید: مشکلی که نیست؟

ارغوان جواب داد: نه، همه چیز خوبه.

لادن و فراز هم تأیید کردند اما پارسا پاسخی نداد و بی اعتنا به حضور او به ادامه ی کارش مشغول بود.

خیلی کم با او حاضر به حرف زدن می شد و تنها بحثشان فقط کار بود که گاهی سینا برای این که بیشتر با او حرف بزند، سوالات بیشتری می پرسید که او هم بیشتر توضیح دهد و به این واسطه هم که شده کمی با او حرف بزند.

هر گاه هم که درباره ی آمدن به خانه ی آقاجون می گفت، مانند همیشه بداخلاقی می کرد و سردتر از قبل می شد.

جلو رفت و کنار پارسا ایستاد. پارسا بدون توجه و نگاه کردن به او، همچنان مشغول کار خودش با دستگاه کروماتوگرافی بود. (دستگاه کروماتوگرافی دستگاهی است برای شناسایی، جداسازی و تعیین دقیق جرم مولکولی ترکیبات آلی و دارویی به کار می رود)

سینا پرسید: اوضاع خوبه؟ مشکلی که نیست؟

کوتاه "خوبه" ای گفت و به کارش ادامه داد و نگاه سینا پر حسرت روی او ماند.

- امروز عصر به جلسه دارم، دوست دارم توام باشی. میای؟

دست از کار کشید و بالاخره نگاهش را به سینا دوخت و از چشمان پر محبت عمویش، عذاب وجدان گرفت اما سریع این حس را پس زد.

- چه جلسه‌ای؟

در غم خود شادم

از اینکه کمی نرمش نشان داده، لبخندی زد و توضیح داد: جلسه با یکی از شرکت های خوب و معتبره که قصد بستن قرارداد با ما رو دارن. با کارا و کیفیت کار ما هم آشنا هستند. به هر حال شرکت ما هم شناخته شده است دیگه. حالا چون می دونم تو می تونی کمک کنی ازت می خوام که باشی آخه این قرارداد یکی از شانس های پیشرفت ماست. میای؟

در جواب توضیحات کامل سینا، فقط سری تکان داد و همان طور که خودکار دستش می گرفت تا یافته های جدیدش را یادداشت کند، کوتاه پاسخ داد: میام.

جلسه با رضایت کامل سینا تمام شد و به محض رفتن اعضای شرکت دیگر و بیرون آمدن از سالن جلسات رو به پارسا گفت: آفرین پسر، عالی بودی. می دونستم می تونم رو کمکت حساب کنم و حسابی گل کاشتی.

جواب پارسا به تمام حرف ها و تحسین های او، فقط لبخند محو و سرد گوشه ی لبش بود، بدون هیچ حرف و واکنش دیگری.

سینا باز هم دلش از او گرفت و در دل گفت: داداش، با این پسرت آخه من چی کار کنم؟! عین خودته. هم حرص درمیاره، هم همیشه دوشش نداشت.

رو به پارسا لبخندی زد و دستش را روی شانهاش گذاشت و او را سمت اتاق مدیریت هدایت کرد.
- بیا بریم که یه سری توضیحات رو راجع به کارایی که لازمه بهت بدم.

پارسا سری تکان داد و پشت سرش وارد اتاق شد.

فکری در سر داشت و پر از تردید و دو دلی بود اما سعی کرد به زمزمه های منفی ذهنش بی اعتنا باشد.

سینا سمت میزش رفت و از روی میز شلوغ، دنبال کاغذ مورد نظرش می گشت که پارسا گفت: یه چیزی می خواستم بگم.

نیم نگاهی سمت او انداخت و گفت: جانم؟ بگو.

در غم خود شادم

دوباره پر از تردید شد. اما سری تکان داد تا ذهنش از هجوم افکار مختلف رهایی یابد و بی مقدمه گفت: هنوزم همه منتظر اومدن منن؟

دست سینا هنگام جستجو، خشک شد و مبهوت نگاهش کرد اما خیلی زود به خودش آمد و تند تند با ذوق سرش را تکان داد.

- آره، معلومه که منتظرتن. آقاجون و خانوم جون که یه روز نیست حالت رو نپرسن و ازم نخوان راضیت کنم. حتی خانوم جون چند بار می خواست یا بیاد شرکت، یا در خونه تون تا تو رو ببینه و باهات حرف بزنه اما به سختی منصرفش کردم؛ چون دلم نمی خواست تا خودت نخوای این دیدار صورت بگیره و از روی اجبار و رودربایستی باشه. حالا اگه بقیه از تصمیم تو مطلع بشن، از خوشحالی بال درمیارن.

از پشت میز سمت پارسا گام برداشت و با هیجان و همان ذوق و شوق اضافه کرد: اتفاقا فردا هم جمعه ست و خانواده ها همگی جمع میشن خونه ی آقاجون. توام بیا، اصلا خودم میام دنبالتون.

خیلی راحت و خوب می توانست بفهمد که محبت های سینا از روی قلب مهربانش است و کاملا خالصانه؛ نه از روی اجبار یا ریا.

نزدیک تر رفت و دستانش را از هم باز کرد و

این بار پارسا بدون هیچ مقاومتی، اجازه داد، سینا او را در آغوش بگیرد و رفتار دفعه ی پیش را انجام نداد.

دست هایش دو طرفش آویزان بود و بی حس ایستاده بود اما چشمان سینا را اشک سوزاند؛ بوی برادرش را حس می کرد، برادری که فقط از او حسرت به جای مانده بود و اصلا دلش نمی خواست پارسا را نیز از دست بدهد.

زمزمه کرد: خیلی خوشحالم کردی پسر.

* * *

سینا ماشین را در حیاط بزرگشان پارک کرد و داخل رفت.

در غم خود شادم

آقاجون در حال دیدن برنامه ی مستند از تلویزیون بود و خانم جون هم کتاب می خواند.

با لبخندی که از لحظه ی حرف زدن با پارسا از لبانش جدا نشده بود سلام کرد که هر دو جوابش را دادند.

خانم جون دستی به زانو گرفت تا بلند شود.

- بشین مادر، برم برات یه چایی بیارم خستگیت در بره.

سریع گفت: نمی خواد خانوم جون. بشینید که یه چیزی می خوام بگم.

آقاجون هم که از حس و حال و لبخند او کنجکاو شده بود، صدای تلویزیون را کم کرد و نگاهش را به پسرش دوخت.

- یه خبر خوب براتون دارم. خودتون حدس بزنید.

خانم جون که این مدت را منتظر خبری از پارسا بود، سریع گفت: درباره ی پسر هاتف منه؟

سینا با لبخندی سری تکان داد و به ی کشیده و پر از شوقی گفت.

- قبول کرده که بیاد، اونم همین فردا.

خانم جون با ذوق لبخندی زد و از شوق اشک از چشمانش جاری شد.

- وای خدا باورم نمیشه! خدا رو شکر که می تونم ببینمش.

آقاجون نیز لبخندی بر لبش نشسته بود؛ خشک بود و ابراز احساسات برایش سخت بود.

سینا با لبخند نگاهشان می کرد و از ته دل خوشحال بود.

خانم جون طاقت نیاورد و تلفن به دست گرفت و به بقیه هم زنگ زد و خبر را داد. آنها نیز خوشحال

شدند گرچه به خوبی متوجه شد که خوشحالی حمیده و هدایت کاملاً مصنوعی و زورکی است.

در غم خود شادم
از صبح همگی در آن خانه جمع شده بودند و خانم جون به همراه فریبا و فرزانه مشغول درست کردن غذا بودند.

احسان هم مدام سرکی به آشپزخانه می کشید و ناخنکی به غذاها می زد و مانند همیشه سر به سر ارغوان، محیا و الناز می گذاشت و حرصشان می داد. اما همگی از ته دل به خاطر آمدن پارسا خوشحال بودند.

احسان روی مبل ولو شد و رو به ارغوان و سینا که در حال حرف زدن درباره ی شرکت بودند گفت: اینا کوزت گیر آوردن! هی دارن ازم کار می کشن.

ارغوان چپ چپی نگاهش کرد: داشتیم حرف می زدیم.

فریبا از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: یه امروز بحث کار رو بذارین کنار دیگه.

ارغوان چشمی گفت که فریبا پرسید: راستی سینا، دیر نکردن؟ نکنه منصرف شده باشه؟

سینا نگاهی به ساعت مچی اش کرد. او هم کمی از اینکه پارسا شاید منصرف شده باشد، نگران بود اما افکار منفی اش را پس زد.

- نه بابا، الاناست که بیان.

- کاش خودت می رفتی دنبالشون.

شانه ای بالا انداخت.

- من که کلی اصرار کردم ولی گفت خودشون میان.

پارسا با بی خیالی جلوی تلویزیون نشسته بود و با بهار کارتون می دید و درباره ی شخصیت های کارتونی با او کل کل می کرد.

ملیحه سمتشان آمد و رو به پارسا غر زد: تو چرا همین جوری نشستتی؟ پاشو حاضر شو. نشسته واسه من کارتون می بینه!

در غم خود شادم
پارسا بی خیال شانهای بالا انداخت.

- وقت هست حالا.

پوفی کشید: از دست این خونسردی های تو که حرص آدم رو درمیاره.

پارسا چیزی نگفت که ملیحه پرسید: چی تو سرته پارسا؟

متعجب نگاهش را به مادرش دوخت: یعنی چی، چی تو سرمه؟!

ملیحه حق به جانب گفت: تو تا دیروز هر وقت حتی اسمشون هم می اومد، عصبی می شدی و قشقرق به پا می کردی. حالا چی شد که یهو راضی شدی بیای خونেশون؟

پارسا شانهای بالا انداخت و او هم حق به جانب شد.

- خودتون نمی گفتین چرا نمیای اون جا و همه منتظرتن و این حرفا؟ حالا مگه بده حرف گوش کن شدم؟!

ملیحه موشکافانه به او خیره شد.

- من تو رو نشناسم به چه دردی می خورم آخه؟ مشکوک می زنی پسر، مشکوک!

پارسا خندهای کرد و از جا بلند شد.

- رگ کارآگاه بازیت گل کرده ها مامان! خانوم مارپل هم که شدی! مشکوک چیه آخه مادر من؟ مگه چی کار کردم؟ بده می خوام برم دیدن فک و فامیلام؟ بده لجبازی نمی کنم؟

ملیحه خیره و با شک نگاهش کرد و جوابی نداد.

پارسا رو برگرداند.

- من برم حاضر شم که باز یه چیز دیگه بهم نگفتی.

پارسا رفت و ملیحه خیره به جای خالی اش ماند و زمزمه کرد: من که سر از کار این پسر در نمیارم. خدایا می سپارمش به خودت که یه وقت کار اشتباهی نکنه، جوونه و کله اش پر از باد. این بلند پروازی هاش منو می ترسونه.

زنگ که به صدا در آمد، خانم جون از جا پرید و سینا سمت آیفون رفت و دکمه ی آن را فشرد.

خانم جون که قلبش از طپش تند تند میزد و تحمل نداشت بیش از این صبر کند، سمت حیاط قدم برداشت و آقاجون و بقیه هم به دنبالش رفتند.

پارسا به همراه مادرش، پریچهر و بهار داخل خانه آمدند.

خانم جون طاقت از دست داد. انگار که هاتفش زنده بود و دوباره به خانه اش برگشته بود.

از پله ها پایین رفت. از شباهت زیاد این پدر و پسر اشک هایش روان شد و زمزمه کرد: هاتف...

حالا دیگر رو به روی هم ایستاده بودند و خانم جون با چشمان لبالب اشک خیره به پارسا بود.

قدمی جلو گذاشت و دست پیش برد و او را در آغوش کشید و صدای هق هقش بالا گرفت.

- قربونت چشمات برم، می دونی چه قدر منتظر اومدنت بودم؟ همش چشمم به این در بود و گوشم به زنگ و دستم به دعا، تا بیای و من حسرت به دل نمیرم. همش می ترسیدم از این که تو رو نبینم و آرزو به دل سرم رو زمین بذارم.

هق زد و دستانش را محکم تر دور تن پارسا حلقه کرد و پارسا بی حس تر از همیشه بود.

بقیه هم تحت تأثیر قرار گرفته بودند و با لبخند تلخی نگاهشان می کردند.

فربیا لبخند به لب نم اشک نشسته در چشمانش را زدود و خیره به قامت بلند برادرزاده اش شد.

- دورت بگردم الهی. چه قدر خوشحالم که اومدی. خدایا شکر که منو بیشتر از این تو حسرت نداشتی.

پارسا بیش از آن نتوانست نسبت به احساسات مادر بزرگش بی تفاوت باشد و او هم دستش را دور تن نحیف خانم جون که به خاطر بیماری لاغرتر هم شده بود حلقه کرد.

لحظاتی در همان حالت ماندند و خانم جون اشک می ریخت، سپس به خودش آمد و او را از آغوش بیرون آورد و با چشمان سرخ و صورت خیس از اشکش با مهر به پارسا خیره شد.

در غم خود شادم

- خوش اومدی پسر، خوش اومدی یادگار هاتفم، قدمت رو جفت چشمامه.

همگی به گرمی و مهربانی از او استقبال کردند و خوش آمد گفتند غیر از هدایت، حمیده و سامان که با لحن سردشان و اکراه خوش آمدی گفتند.

همگی دور هم نشسته بودند و خانم جون هنوز هم اشک می ریخت و قربان صدقه اش می رفت و پارسا معذب از این همه مهربانی خانم جون و بقیه سرش را پایین انداخته بود.

سینا که متوجه حس پارسا شده بود رو به خانم جون کرد.

- خانوم جون، مادر من الان این همه گریه واسه چیه؟ این آقا پارسای گل که الان پیش ماست دیگه.

فربیا هم تأیید کرد: راست میگه مامان جان.

سپس نگاهی به پارسا انداخت و با ذوق گفت: عمه قربونت بره. ماشاالله هزار ماشاالله عین ماه می مونی. یادم نره یه اسپند واست دود کنم.

پارسا آرام تشکری کرد و احسان با اشاره ی سینا برای تغییر جو که پارسا را معذب کرده بود، دست به کار شد و نج نچی کرد: می بینید مامان منو؟ سی سال از عمرم گذشته یه بار این جوری قربون صدقه ی من نرفته! حسودیم شد آقا!

محیا گفت: تو باز شروع کردی؟ زشته!

فربیا نیز رو به احسان چشم غره رفت و به پارسا گفت: پارسا جان به دل نگیری ها، این پسر با همه این طوره.

پارسا "خواهش می کنم" ای گفت و در همان لحظه ارغوان با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد.

پارسا نگاهی به او انداخت. آن سارافن صورتی گل گلی و شال نازک صورتی روشن سرش و موهای سیاهش را که بافته و روی شانۀ اش انداخته بود و آن آرایش ملیح دخترانه اش، چهره اش را دلنشین تر از همیشه کرده بود.

فنجان چای را برداشت و تزییرب کرد.

در غم خود شادم
چای را گرداند و حمیده لبخندی به رویش زد.

- ارغوان جان، عمه، امروز کلی خسته شدی، بشین عزیزم.

سینا هم اشاره ای به مبل کناری اش کرد.

- بیا این جا خوشگلم.

ارغوان لبخند زیبا و شیرینی بر لب نشاند و کنار سینا و رو به روی پارسا نشست.

ملیحه و پریچهر هم با لبخندی او را نگاه می کردند و پارسا خیلی راحت فهمید که ارغوان، نوه ی ته تغاری خانواده، عزیز دردانه ی همه ی آن هاست حتی حمیده و هدایت.

حرف زدن های بقیه و شوخی های احسان باعث شد فضا کمی از آن سنگینی بیرون بیاید و سبب شد اندکی پارسا هم از آن معذب بودن خارج شود.

هدایت رو به پارسا پرسید: از کی تهران موندگار شدی؟ چه طور سینا رو پیدا کردی؟

- سه چهار سال پیش اومدیم. به خاطر این که دانشگاه مقطع دکترا تهران قبول شدم. بعدشم من آقا سینا رو پیدا نکردم، ایشون منو پیدا کردن.

سینا نگاهی به آن دو کرد و از ذهنش گذشت پارسا حتی یک بار هم او را عمو صدا نکرده.

رو به هدایت کرد: داداش، من که همه چیو برات توضیح داده بودم.

هدایت خودش را بی خیال نشان داد و سینا خوب می فهمید که برادرش به همه بدبین و مشکوک است!

هدایت اما دست بردار نبود و توجهی به چشم و ابرو آمدن های برادرش نمی کرد.

- کارت تو شرکت چیه؟

پارسا که از لحن بازجویی مانند او هیچ خوشش نیامده بود، با لحن جدی اش پاسخ داد: تو قسمت آزمایشگاه مشغولم. من فکر می کردم آقا سینا همه چیو بهتون گفته باشه!

در غم خود شادم

سینا کلافه از رفتارهای برادرش، به سختی لبخندی بر لب نشانده و احسان بود که کارش را راحت کرد.

- ماشاالله دایی بزمنم به تخته، عینهو بازپرس ها می مونی ها! قبلا بازپرسی چیزی نبودین؟!

هدایت چشم غره‌ای سمتش رفت و از شوخی بی مزه و پر کنایه‌اش خوشش نیامد و آقا یحیی، تشری به پسرش زد: احسان!

فریبا، فرزانه و باران به آشپزخانه رفتند تا غذا را بکشند و فریبا برای آن که پسرش کمتر جروبحت کند، صدا زد: احسان، بیا کمک.

ارغوان و الناز هم از جا بلند شدند تا کمک کنند.

مانند همیشه سفره‌ی بلندی از این سو تا آن سوی هال بزرگ خانه‌شان انداخته شد. آقاجون سفره انداختن روی زمین را از نشستن پشت میز بیشتر دوست داشت و همگی به خواسته‌اش احترام می‌گذاشتند.

همگی مشغول کمک و چیدن سفره بودند. خانم جون آن قدر به خاطر آمدن پارسا هیجان داشت و ذوق زده بود که دلش می‌خواست سنگ تمام بگذارد و با حال ناخوش و بیمارش، با آن دست پخت کم نظیرش زحمت پخت چند نوع غذا و سوپ را کشیده بود.

و پارسا به این فکر می‌کرد که روزی خودشان به سختی پول وعده‌ای غذای ساده را درمی‌آورند و این ها این گونه سفره‌ای تجملاتی می‌چینند.

آهش را در سینه خفه کرد و سکوت را ترجیح داد.

طولی نکشید که سفره پر شده بود از غذاهای متنوع و رنگین؛ طوری که نگاه به آن هم اشتها را باز می‌کرد و بوی غذاها فضا را پر کرده بود.

پریچهر نیز با لبخند کمک می‌کرد و از این رسم دورهم بودنی که این خانواده داشتند، خوشش آمده بود.

تمام اعضای خانواده با هم صمیمی و راحت بودند و با مهربانی با هم برخورد می‌کردند و احسان هم با وجود تمام شیطنت‌هایش اما احترام خاصی به آقاجون و خانم جون می‌گذاشت.

در غم خود شادم

نادر خان نگاهی به فرزندان و نوه‌هایش انداخت. این رسم دورهم بودن را از وقتی که فرزندان از دواج کرده و سر زندگی‌شان رفتند گذاشته بود تا همگی فارغ از یک هفته‌ی شلوغ و پر کار، در کنار هم باشند.

اما این بار بیشتر از همیشه خوشحال بود چرا که پارسا هم به جمعشان اضافه شده بود؛ پارسایی که آرزوی دیدنش را داشت.

گرچه هنوز هم رفتار چندان صمیمی و راحتی با هیچ کدام نشان نمی‌داد اما همین بودنش هم خوب بود...

و چه قدر جای هاتف توی ذوق او و ماهرخ می‌زد اما هر دو سعی داشتند کام بقیه را با ناراحتی‌هایشان تلخ نکنند و لبخند بزنند.

خانم جون رو به پارسا کرد و با اشاره به بشقابش گفت: عه مادر، چرا نمی‌کشی؟
پارسا تشکری کرد: ممنون، همین کافیه.

سپس نگاهش به ارغوان افتاد و مانند همیشه اعتراضش بلند شد: آخه دختر تو خودت پوست و استخوانی، رژیم گرفتنت چیه دیگه؟!

احسان قبل از آن که ارغوان به جواب بیاید گفت: پوست و استخوان کجا بود خانوم جون؟ شما عینکتون رو نزدیک و این جوری اینو می بینید وگرنه الان دو برابر من شده و نصف این فضا رو اشغال کرده.

ارغوان رو به فریبا با دلخوری ظاهری‌اش گفت: عه! عمه ببینش.

فریبا در حمایت از ارغوان گفت: اذیت نکن دخترمو.

سینا نگاهی به پارسا انداخت. همه در حال حرف زدن بودند و فقط او ساکت بود.

پارسا هم به او نگاه کرد. یکی از پاهایش را دراز کرده بود؛ قبلا هم متوجه‌ی لنگ زدن همان پایش شده و فکر کرده بود که لابد زانویش مشکل دارد یا مبتلا به آرتروز است به خاطر همین هم فکرش را درگیر نکرده بود و چیزی هم نپرسید.

در غم خود شادم
- چیزی لازم نداری؟ بشقاب رو بده برات بکشم.

پارسا با تشکری تعارفش را رد کرد.

ارغوان و احسان همچنان در حال کل کل بودند که سینا توضیح داد: این دوتا همیشه این جوری‌ان. تازه الان جلوی تو خجالت می کشن وگرنه جروب‌بحث هاشون بیشتره! طوری شده که وقتی جر و بحث و کلکل نمی کنن برامون عجیب میشه!

پارسا لبخند سردی زد و سری تکان داد و سینا در دل آه کشید.

مدام سعی داشت سر بحث را با او باز کند اما پارسا سکوت می کرد و توجهی به او نشان نمی داد.

ناهار در فضای شاد و صمیمی بین آنها صرف شد و پارسا به خودش اعتراف کرد همان طور که پریچهر تعریف کرده بود، همگی مهربان و خون گرم هستند.

اما او هر گاه به آقاجون نگاه می کرد، یاد حرف های آن شب مادرش می افتاد که گذشته ی سختشان را برایش تعریف کرده بود و سختی هایی که مادرش کشیده بود را به یاد می آورد و انگار تمام نفرت دنیا در قلبش برای پدربزرگش جمع می شد و از او بدش می آمد.

نادر خان نیز خیره اش بود و خوب ناراحتی و کینه را در چشمانش می خواند.

آه کشید اما در دل هم خدا را شکر کرد که نگذاشته حسرت دیدن پسر هاتف بر دلش بماند؛ بودنش هم برای دل پر حسرت او کافی بود...

سفره جمع شد و همگی دوباره گرد هم آمدند و باران و محیا نیز برای شستن ظرف به آشپزخانه رفتند.

نادر خان خیره به پارسا بود و دوست داشت کمی با او حرف بزند و کمی از سوتفاهم های ذهن او را پاک کند گرچه حرف برای گفتن بسیار بود اما فعلا فرصت مناسبی نیافته بود.

با این قصد رو به پارسا کرد.

در غم خود شادم

- پارسا جان، پسر موافقی یه گپ مردونه با هم بزنیم؟

پارسا کمی مکث کرد و خیره به چهره ی جدی پدر بزرگش شد؛ چهره‌ای که در عمق آن می توانست هم حسرت و هم مهربانی را ببیند و باز هم چیزی از ذهنش گذشت که مهربانی و خوبی در وجود این مرد وجود ندارد و وجودش پر از بی رحمی است.

نفسش گرفت و سرفه ای کرد و دعا کرد حالش بد نشود مخصوصا جلوی آنها.

نفسش را بیرون فرستاد و رو به آقاجون که منتظر نگاهش می کرد، سری تکان داد و از جا برخاست و هم قدم با او از خانه بیرون زدند.

حیاط بزرگ خانه‌شان مانند خانه هایی بود که در فیلم و سریال ها دیده بود؛ از آن خانه های قدیمی اما دل‌باز و زیبا. چند تخت در کنار هم گذاشته و حوض بزرگی وسط حیاط قرار داشت که دور تا دور آن را گلدان های سفالی که از انواع گل ها بود، چیده بودند و اطراف حیاط نیز پوشیده از درختان سرسبز و تنومند بود و میوه های تابستانی مانند گیلاس های قرمز و زردآلوهای درشت روی درخت به او چشمک می زدند.

گوشه ی دیگر حیاط نیز میز دایره‌ای شکل قرار داشت با چند صندلی حصیری و گوشه ی دیگر آن هم تاب نسبتا بزرگ دو نفره‌ای بود.

صدای آقاجون باعث شد دست از آنالیز اطرافش بردارد و نگاهش را به او بدوزد.

- همه ی بچه ها، چه دخترا و چه پسرا، همشون سر به راه بودند و رو حرف من حرف نمی زدند. می دونم سینا هم برات گفته و مادرت هم یه چیزایی گفته اما می خواستم از دید خودم همه چی و بهت بگم. هاتف پسر خوبی بود اما حرف هیچ کس تو گوشش نمی رفت. منم اون موقع هم که مغرور بودم و عادت نداشتم بچه‌هام رو حرفم نه بیارن. هاتف هم عادت به چشم گفتن نداشت و هر کار دلش می خواست می کرد. خلاصه می کنم برات چون همه رو می دونی فقط می خوام بگم من همون موقع هم منتظر اومدن هاتف بودم. حتی یه بار رفتم شیراز که باهاش حرف بزنم.

لبخند تلخی روی لبانش نشست.

در غم خود شادم

- خواهرت تازه به دنیا اومده بود. بی معرفت حتی نداشت شماها رو هم ببینم و بعد برگردم. هر چی باهاش حرف زدم قبول نکرد تا اینکه چند ماه بعدش مادرت با شماها اومد و خبر مرگ هاتف رو داد. خب ازش دلگیر بودم، مادرت رو مقصر می دونستم که بچه‌ام رو ازم جدا کرده و از خودم روندمش. آه کشید و پارسا بهت زده شد و متعجب نگاهش کرد. فکر نمی کرد که آقاجون به دیدن پدرش رفته باشد.

آقاجون نیشخند تلخی بر لبش آمد.

- به هیچ کس حتی سینا هم این رو نگفته بودم آخه فکر می کردم هاتف قبول میکنه و یه جورایی می خواستم بقیه رو غافلگیر کنم اما بازم ساز مخالف زد.

پارسا هنوز هم متحیر بود و چشمانش از تعجب گرد.

- به سینا و سیامک سپردم که هر جور شده پیدات کنن، خودم دیگه طاقت نداشتم، ماهرخ هم که از من بدتر بود و آروم و قرار نداشت. هر دومون بی تاب بودیم برای دیدن شماها. می خواستم برگردین تا جبران این همه دوری و اشتباهم رو بکنم. بالاخره من مامانت رو قضاوت کردم و وقتی بهم پناه آورد پدرش کردم.

پارسا در سکوت هم پای او قدم میزد و پوزخندی بر لبش نشسته بود.

آقاجون بود که دوباره سکوت را شکست.

- نمی خوای چیزی بگی پسرم؟

پارسا دستی میان موهایش فرو برد.

- چیزی هم مگه مونده برا گفتن؟

آقاجون ایستاد و باعث شد پارسا هم به ایستد و رو به روی او قرار بگیرد.

- مادر من مگه چی کار کرده بود که بهش تهمت زدین و از خونهتون بیرون کردین؟ اون موقع که یه زن تنها و بی کس رو از خونه بیرون انداختین، فکر نمی کردین کارتون اشتباهه؟ هیچ فکر کردین که این همه سال بهش چی گذشت و چه طور تونست زندگی رو اداره کنه و بچه‌هاش رو بزرگ؟

در غم خود شادم
پوزخندی زد و خیره به چشمان او ماند.

- فکر نمی کنین واسه جبران خیلی دیر شده باشه؟ اصلا فکر نمی کنین یه چیزایی فراموش شدنی نیست؟ هیچ وقت یادتون نره که خیلی چیزا قابل جبران و درست شدن نیست آقای دانشورا!

سپس نگاهی به چهره ی غمگین نادر خان کرد و رویش را برگرداند و بدون آن که منتظر آمدن او باشد، خودش مسیر حیاط را با قدم های بلند و محکم همیشگی اش طی کرد و داخل خانه رفت.

همه در حال حرف زدن و صدای بگو بخندشان فضا را پر کرده بود.

احسان که مشغول بازی شطرنج با سامان بود، صدایش کرد. او هم دلش می خواست با پارسا صمیمی شود؛ البته اگر پارسا می خواست و رغبتی نشان می داد!

- پارسا بیا این جا که این منو مظلوم گیر آورده و همه مهره هام رو انداخته بیرون. بیا به دادم برس داداش!

پارسا که اعصابش از حرف های آقا جون به هم ریخته بود، بدون آن که تغییری در چهره اش ایجاد شود، جلو رفت و کنارشان ایستاد.

احسان پرسید: چی کار کنم؟

سامان نیز منتظر به او چشم دوخت. سامان شطرنجش عالی بود و خیلی راحت می توانست در زمان کمی حریفش را بازنده کند.

نگاهش همچنان به او بود و انگار که با غرور می گفت: «بیا ببینم چی کاره ای!»

اما پارسا از چشمانش می فهمید که از دیدن و برگشتن او اصلا رضایت ندارد و حس خوبی به او در دلش احساس نمی کرد.

پارسا بدون دادن جواب به احسان، دست پیش برد به صفحه ی شطرنج و با تکان دادن مهره ای، اشاره ای به سامان داد و با همان چشمان سردش نگاهش کرد.

- مات!

در غم خود شادم
احسان با هیجان گفت: ایول داری تو!

لبخند سردی تحویلش داد و پاسخی نداد و سر جای قبلی‌اش نشست.

ارغوان، پریچهر و الناز در حال حرف زدن بودند و مادرش هم با خانوم جون، فریبا و فرزانه حرف میزد.
سینا لبخندی به رویش زد و کنارش نشست.

-خب چه طوری؟ بد که نگذشت امروز؟

دلش نیامد تلخی کند و دل این مرد همیشه صبور و مهربان را بشکند.

- نه، خوبه همه چی.

لبخند سینا عمق گرفت و خدا را شکری زمزمه کرد و ته دل از این کوتاه آمدن برادر زاده‌اش، هر چند اندک اما خرسند بود و حس خوبی داشت.

لحظه ای بعد آقاجون هم داخل آمد و کنار یحیی و هدایت و سیامک نشست.

رو به مادرش اشاره‌ای داد و مادرش خیلی زود متوجه ی منظورش شد و گفت: خب ما با اجازه‌تون کم کم رفع زحمت کنیم.

همگی اعتراض کردند و خواستند بیشتر پیششان بمانند. ملیحه و پریچهر دوست داشتند بمانند اما به خاطر پارسا که دلش ماندن در آنجا را نمی‌خواست، تصمیم گرفتند به خواسته‌اش احترام بگذارند.

پریچهر و ملیحه در حال حرف زدن و خداحافظی بودند و پارسا کنار سینا ایستاده بود.

- آقا سینا؟

سریع سمتش برگشت و نگاهش کرد.

- جانم؟

- یه سوال میشه بپرسم؟

با خوشرویی همیشگی‌اش پاسخ داد: بپرس عمو جان.

در غم خود شادم
اشاره ای به پایش کرد. خودش هم نمی دانست چرا در این باره کنجکاو شده است.

- پاتون...-

سینا ادامه ی حرفش را فهمید و لبخندی زد.

- یادگاریه.

پارسا متعجب نگاهش کرد.

- یادگاری؟! -

- جنگ پام رو یادگاری برد واسه خودش!

لحظه ای مبهوت نگاهش کرد. پایش قطع شده بود و این قدر خونسرد و راحت درباره ی آن حرف
میزد؟! -

سینا دستی روی شانه اش زد.

- یه روز می شینیم مفصل با هم حرف می زنیم. موافقی؟

پارسا این بار مشتاقانه سری تکان داد.

- موافقم.

همان لحظه پریچهر و ملیحه که خداحافظی هایشان تمام شده بود، سمتشان آمدند و خانم جون رو
به پارسا گفت: بازم بیای ها دورت بگردم. دلمون تنگ میشه واست قربونت برم.

پارسا لبخندی به محبت های خالصانه ی خانم جون زد و "حتما" ای گفت و از خانه بیرون زدند و
سینا آنها را رساند.

* * *

نگاهی به ساعتش انداخت و داخل آزمایشگاه رفت. باز هم دیر رسیده بود!

در غم خود شادم
رو به بقیه سلامی گفت و چشمش به ارغوان افتاد که چپ چپ نگاهش می کرد.
بی خیالی پارسا را که دید جلو آمد.

- بازم که دیر کردین شما!

- موتورم روشن نمی شد، داشتم درستش می کرد که آخرم درست نشد و مجبور شدم تاکسی بگیرم.
اصلا چرا دارم اینا رو بهت میگم و به تو جواب پس میدم؟!!

ارغوان پشت چشمی نازک کرد.

- اون موتور قراضه ای که من دیدم معلومه همیشه باید خراب باشه.

پارسا اخمی کرد.

- اولاً قراضه ماشین توئه، دوما درست درباره ی رخس من حرف بزن!

- ببخشید به رختون توهین کردم جناب رستم دستان!

پارسا چپ چپی نگاهش کردم.

- تو چرا این جا وایسادی؟ جای کلکل با من برو سر کارت.

ارغوان انگشتش را تاکید وار جلوی صورت او تکان داد.

- تو نه، شما!

پارسا عینک مخصوص آزمایشگاه را روی چشم زد و شانه ای بالا انداخت.

- من اینجوری راحتم.

برای ارغوان این موضوع هیچ اهمیتی نداشت اما از کل کل با او خوشش می آمد و حرص دادنش را دوست داشت.

- من راحت نیستم.

پارسا سمت یکی از دستگاہها رفت و در همان حال گفت: اون دیگه مشکل خودته!

در غم خود شادم

انگار نه انگار که پارسا سی ساله بود و ارغوان بیست و شش ساله! مانند دو کودک شده بودند که بر سر اسباب بازی‌شان با هم کلکل و بحث می‌کردند.

در دل "بچه پررویی" نثارش کرد که پارسا گفت: کارایی که دیروز گفتم رو انجام دادی؟

ارغوان لپ تاپش را جلو آورد و شروع به توضیح کرد.

- اینا رو بررسی و اندازه گیری کردم و اینم یه سری محاسباته.

سپس با اشاره به یک سری از محلول‌های داخل انکوباتور (دستگاهی برای نگهداری نمونه‌های آزمایشگاهی با توجه به شرایط محیطی مناسب مانند دما، رطوبت و...) ادامه داد: این محلول‌ها رو هم چیزایی که لازم بود رو بررسی کردم و این جا نوشتم.

سپس برگه‌ای را روی میز گذاشت. پارسا سری تکان داد و تنها به گفتن «خوبه» ی کوتاه اکتفا کرد.

مشغول کار با دستگاه شد و گفت: بعدا کارم تموم شد بررسی می‌کنم.

ارغوان سری تکان داد و به ادامه ی کار خودش مشغول شد.

همگی با دقت و جدیت در حال انجام کارشان بودند آن قدری که متوجه ی گذشت زمان هم نمی‌شدند.

پارسا هم حس خوبی از کار کردن در این شرکت داشت؛ برای اولین بار در حیطه ی رشته ی خودش به صورت تخصصی کار می‌کرد، کاری که خیلی دوست داشت طوری که خستگی را احساس نمی‌کرد.

بیشتر از ساعت کاری در شرکت ماند، کارش را به پایان رساند و از شرکت بیرون زد.

خودش را به ایستگاه اتوبوس رساند و سوار شد.

سرش را به شیشه تکیه داد و باز هم فکرش سمت خانه و اجاره ی ماه آخر خانه و جور کردن پول پیش شد و با کلافگی نفسش را بیرون فرستاد.

گوشی اش را بیرون آورد و نگاهی به تاریخ انداخت؛ دو هفته ی دیگر سالگرد مصطفی بود.

در غم خود شادم

خانواده ی او فقط پدر و مادر پیرش بود که خودشان هم وضع مالی خوبی نداشتند و پارسا هم دلش نیامد آنها را تحت فشار بگذارد و خودش مراسم چهلم را در خانه ی خودشان برگزار کرد و از آنها خواست که مراسم سالگرد را هم خودش برگزار کند و حالا مانده بود چه کند؛ باید مراسم کوچکی برگزار می کرد.

سر ایستگاه پیاده شد و با دست کمی خودش را باد زد.

مسیر شرکت تا خانه شان فاصله ی زیادی داشت و باید سه مسیر را ماشین عوض می کرد؛ آن هم مسیرهایی پر ترافیک و کلافه کننده.

سر راه نیز به چند بنگاه مثل این چند روز سری زد اما باز هم دست از پا درازتر از آنجا بیرون می آمد. با خستگی سمت خانه قدم برداشت و در را باز کرد و از شنیدن صدای شاهین، لبخند خسته ای روی لبش نشست و داخل رفت.

صمیمانه سلام و احوالپرسی کردند و کنار شاهین نشست.

- چه خبرا؟ کم پیدایی.

شاهین با لبخند چشمکی زد.

- درگیر امر خیر بودم.

این چند روز را آن قدر گرفتار شرکت و کارها و غرق در فکر بود که این قضیه فراموشش شده بود و فرصت حرف زدن با او را پیدا نکرده بود.

ملیحه هم با لبخندی گفت: به سلامتی شاهین هم دیگه داره قاطی متأهلا میشه.

پارسا مشتاقانه نگاهش کرد.

- خب زود باش دیگه، تعریف کن بینم چی کار کردی.

در غم خود شادم

شاهین با هیجان دست هایش را به هم زد و با لحن پر آب و تابش تعریف کرد: خب دیگه اون روز رفتم سر کوچه شون، در خونه شون، خونه نبودن. ازش پرسیدم راستش و بگو کجا رفته بودی، اونم جواب داد به خدا رفته بودم سقا خونه دعا کنم...

صدایش در حالی که داشت با ریتم آن آهنگ قدیمی را می خواند، با مثنوی که پارسا به بازویش زد، قطع شد و طلبکار پرسید: چرا می زنی؟

- یه بار تو عمرت جدی باش و مثل آدم تعریف کن.

شاهین با سرخوشی خندید و جدی شد.

- خیلی خب. جونم واست بگه که پا شدم رفتم در خونه شون و بهش زنگ زدم که بیا بیرون. اومد بیرون و رفتیم تو یه کافی شاپ.

هر چی حرف داشتم رو بهش گفتم، ازش گله کردم که چرا اون موقع پشتم در نیومد. گفت که منو دوست داشته اما نتونسته جلوی پدر و مادرش وایسه. می گفت اون موقع واسش چیزایی که مامان و باباش از من خواستن مهم بوده مثل مهریه ی بالا و خونه ی خوب و مراسم آن چ

نانی و تجملاتی اما وقتی ازم دور شده انگار که تونسته قدر این عشق رو بدونه. می دونی پارسا، خیلی از ما آدم ها تا کسی رو از دست ندیم یا از اون آدم دور نباشیم قدرش رو نمی دونیم، چون فکر می کنیم همیشه هست و بودنش واسمون عادی میشه ولی وقتی تو اون جور موقعیتی قرار بگیریم، اون جاست که به خودمون میایم و خیلی چیزا رو درک می کنیم.

نسیم هم همین جوریه. می گفت دیگه هیچی نمی خواد و دوست نداره باز دوری و جدایی مون ادامه دار شه و حاضره همه جوره کنارم بمونه و پام وایسه.

گفت با پدر و مادرش هم حرف می زنه و راضی شون می کنه و واقعا هم کرد. دیشب رفتیم خواستگاری که البته یه جورایی بله برون بود.

دیگه شاید تا یه سال دیگه یه عروسی کوچیک بگیرم تا اون موقع هم یه کم کار و بارم درسته شه.

پارسا لبخندی از ته دل به روی او زد و چه قدر برایش خوشحال بود.

در غم خود شادم

کم نبود چهار، پنج سال درگیر عشقی که نا فرجام بود و چه قدر خوشحال بود که حالا به خواسته ی دلش خواهد رسید.

ملیحه نیز او را مانند پارسایش دوست داشت و از بابت این اتفاق خوشحال بود.

- مبارکت باشه پسر، انشالله که سفید بخت بشی، من برم یه اسفند واست دود کنم.

بعد از رفتن ملیحه، پارسا دوستانه دستی روی شانه ی او زد.

- مبارکت باشه رفیق.

- قربونت.

سپس با شیطنت ادامه داد: میگم این دختره هم خوبه ها، دختر عموی تازه پیدا شده ات.

- کی؟

- ای بابا! این دختره دیگه! چی بود اسمش؟ آها! ارغوان.

پارسا اخمی کرد و با لحن تندش گفت: باز تو چرت و پرت گفتی؟ اون دفعه هم که این و گفتی!

شاهین خنده ای کرد.

- خیلی خب حالا! تو تعریف کن بینم اوضاع شرکت چه طوره؟ چی کار می کنی؟

مشغول حرف زدن شدند و مانند همیشه پارسا با حرف ها و شیطنت های شاهین کمی از فکر و

خیال بیرون آمد.

* * * * *

ارغوان با چشمانی لبالب از اشک از اتاق بیرون آمد و روی صندلی های فلزی داخل راهرو نشست.

لحظه ای نگذشته بود که سینا هم آمد و کنارش نشست.

- چت شد تو؟

در غم خود شادم

با بغض زمزمه کرد: نمی تونستم بمونم تو اتاق و ببینم درد می کشه و تو اون حال ببینمش.

سینا آهی کشید.

- من که بهت گفتم نیا آخه دختر خوب. تو خودت هی اصرار کردی.

قطره اشکی از چشم ارغوان چکید.

- خب نگران خانوم جونم. می ترسم یه وقت...

لب گزید و ادامه نداد.

سینا دستش را روی دست او گذاشت.

- بهتره برگردی ارغوان جان.

سری به طرفین تکان داد.

- نه، می خوام بمونم.

دست پیش برد و اشک های روی صورت او را پاک کرد.

- پس قوی باش. نذار تو این حال ببینتت.

- آخه نمی تونم عمو. نمی تونم خانوم جون رو این جوری ببینم.

- می دونم عزیزم. حق داری، منم همین حال رو دارم اما باید روحیه بهش بدیم چون روند درمانش

سخته و هنوزم ادامه داره.

- بمیرم الهی.

سینا اخمی کرد.

- خدا نکنه، این چه حرفیه؟ اصلا پاشو برو خونه تون. لازم نکرده هم دیگه باهام بیای اینجا.

ارغوان لب گزید.

در غم خود شادم

- بیخشید خب.

سینا از جا برخاست.

- من میرم پیش خانوم جون شاید کاری داشت. توام همین جا بمون یا برگرد، لازم نیست بیای تو.

ارغوان هم اشک هایش را با پشت دست پس زد و از جا بلند شد.

- نه، منم میام تو.

سینا جدی نگاهش کرد که گفت: نه دیگه قول میدم این جوری نکنم.

سری تکان داد و در را باز کرد و خودش جلوتر وارد شد و ارغوان نیز پشت سرش.

ارغوان کنار تخت خانم جون نشست و دست چروکیده ی او را در دست گرفت.

سینا رو به خانم جون گفت: من برم داروهاتون رو بگیرم و با دکترتون حرف بزنم. کاری ندارید؟

لبخند مهربانی به پسرش زد.

- نه مادر.

سینا رفت و ارغوان لبخندی زد تا بغض نمایان نشود.

- خوبین؟

- خوبم عزیزم.

سپس آهی کشید و لبخندی زد.

- همین که یادگارهای هاتفم رو دیدم دیگه خیالم راحت و راضی ام به رضای خدا. به هر حال منم که

عمری ازم گذشته و...

ارغوان میان حرف هایش آمد و اعتراض کرد: عه خانوم جون! این حرفا چیه؟ من می دونم شما

حالتون خوب میشه. یعنی شما باید خوب بشین.

ماهرخ لبخند مهربانی به نوه ی ته تغاری اش زد.

در غم خود شادم
- عمر دست خداست دخترم.

علیرغم تلاشش اما قطره اشکی از چشمش چکید.

- نگید این جوری تو رو خدا.

همان لحظه در باز شد و سینا داخل آمد و ارغوان اشکش را پس زد و لبخندی مصنوعی بر لب نشانده.

- سینا؟

سینا روی صندلی کنار تختش نشست و جواب داد: جونم؟

- از پارسا چه خبر؟ حالش خوبه؟

سینا لبخندی زد.

- بله، آقا پارساتون هم خوبه.

- باهش حرف بزن بازم بیاد پیشم. سه روزه ندیدمش اما دلم برایش یه ذره شده. موندم چه جوری
این سی سال رو تو نبودنش دووم آوردم.

ارغوان لب برچید و با دلخوری ظاهری گفت: عه خانوم جون، حسودیم شد ها!

خانم جون خنده ی مهربان و دردناکی کرد.

- تو که عزیز دل منی.

ارغوان بوسه ای روی گونه ی خانم جون نشانده.

سینا نیز با لبخندی نگاهشان می کرد.

کار شیمی درمانی خانم جون تمام شد و هر سه از بیمارستان خارج شدند.

ارغوان، خانم جون رو به اتاقش برد و خودش هم از اتاق او بیرون آمد تا راحت استراحت کند.

در غم خود شادم
سینا رو به روی تلویزیون نشسته و سرش در لپ تاپش بود.

متوجه ی آمدن ارغوان شد و پرسید: چه طوره؟

کنارش نشست.

- خوبه، قرص هاش رو خورد و خوابش برد.

سری تکان داد و آه کشید. آن قدر هر دو حالشان به خاطر خانم جون گرفته بود که حتی حوصله ی حرف زدن را هم نداشتند.

* * * * *

پارسا و ارغوان در اتاق سینا نشسته و در حال حرف زدن درباره ی پروژه شان بودند.

- راستی کی باید رقم مزایده رو اعلام کنید؟

سینا رو به پارسا که این سوال را پرسیده بود، پاسخ داد: تا هفته ی دیگه باید اعلام کنیم همگی.

سری تکان داد که پارسا قصد کرد جوابش را دهد که صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد.

نگاهی به صفحه ی گوشی‌ش انداخت و با کشیدن نفس کلافه‌ای، با اکراه از جا برخاست و گفت:
بیخشید، من این تماس رو جواب میدم برمی‌گردم.

سینا سری تکان داد و سرش را به کارش گرم کرد.

- راحت باش.

پارسا از اتاق بیرون رفت و نگاه موشکافانه و مشکوک ارغوان بدرقه ی راهش شد.

پس از رفتن او رو به سینا گفت: میگم عمو؟

همان طور که سرش در برگه و کاغذهای مقابله بود جواب داد: جان؟

نگاهی به جای خالی پارسا کرد و بی مقدمه گفت: من به این پسره مشکوکم.

در غم خود شادم
سینا سرش را بالا آورد و متعجب پرسید: پارسا منظورته؟!

ارغوان سرش را تکان داد: آره.

اخمی روی پیشانی‌اش نشست و جدی به او خیره شد.

- اون وقت چرا؟ چی کار کرده که من خبر ندارم؟

ارغوان شانه‌ای بالا انداخت.

- من نمیگم کاری کرده اما نمی دونم چرا واقعا حس خوبی بهش ندارم. اصلا یه جوریه رفتارش،
حس می کنم یه چیزی رو داره پنهون می‌کنه. بعدشم حالت چشماش اون قدر سرد و بی روحه که آدم
رو می ترسونه، نگاهش مرموزه. کلا یه جوریه.

سینا هم ته دلش این حرف ها را تایید می کرد اما پارسا را هم بسیار دوست داشت و می دانست
دلگیر است.

- این حرفا چیه ارغوان؟ توام که شبیه هدایت شدی که به همه چی و همه کس مشکوک و بد بینه!
پارسا پسر خیلی خوبیه ارغوان، با اینکه خیلی نیست که اومده تو این شرکت اما بهش عین چشمام
اعتماد دارم.

ارغوان دهان باز کرد تا پاسخی بدهد اما با برگشتن پارسا، منصرف شد و نگاهی پر از شک و تردید به
او انداخت.

پارسا متوجه شد که به خاطر آمدن او حرفشان را قطع کرده‌اند، اما توجهی نکرد و سر جای قبلی‌اش
نشست و بحث هایشان از سر گرفته شد.

در طول صحبت هایشان نیز ارغوان مدام حواسش به او و رفتارهایش بود اما شاید هم حق با عمو
سینایش بود و او بدبین شده است.

زن غرق در خون گوشه‌ای افتاده بود و چشمان بی روحش به نقطه‌ای نامعلوم باز مانده بود.

در غم خود شادم

زمین پر از سرخی خون شده بود و بوی خون به مشام می‌رسید. او از ترس توان تکان خوردن و حرف زدن را نیز نداشت و فقط با چشمان گرد شده از وحشت به صحنه‌ی مقابله‌اش خیره بود و نمی‌توانست عکس‌العملی نشان دهد.

با تنگی نفسش چشمانش را باز کرد و روی تختش نشست و سرش را میان دستانش گرفت و نفس سنگینش را بیرون داد.

دلش کمی آرامش می‌خواست اما از وقتی که از این راز با خبر شده بود، کابوس‌هایش بیشتر از همیشه شده بود و آرامش و حال خوب از دور...

چشمان خسته‌اش را لحظه‌ای روی هم گذاشت اما آن کابوس از ذهنش دور نمی‌شد.

چشمانش را دوباره باز کرد. خواب هم از او فراری شده بود، دلش اندکی حال خوب می‌خواست، آرامش می‌خواست و حتی یک شب خواب راحت و بدون دغدغه و کابوس...

سرش را میان دستانش گرفته بود که صدای اذان صبح از مسجد محله‌شان به گوشش خورد و سبب شد از جا برخیزد.

به حیاط رفت تا وضو بگیرد و با راز و نیاز با خدا کمی آرام بگیرد...

دیگر پس از نماز نتوانست بخوابد و زودتر از همیشه سمت شرکت راه افتاد و در راه یکی دو مسافر را هم به مقصد رساند و خودش هم وارد شرکت شد.

کارمندا کم کم داشتند می‌آمدند و شاید اولین بار بود که زود آمده بود!

وارد آزمایشگاه شد و به چند نفری که آنها هم تازه آمده بودند، سلام و صبح بخیری گفت و سر کارش رفت.

در غم خود شادم

لحظاتی بعد ارغوان هم به جمعشان اضافه شد و مانند همیشه پر انرژی و پر از حال خوب بود و این حال خوب و انرژی مثبت را نیز به بقیه منتقل می کرد.

پارسا را که دید، سمتش رفت و نتوانست از کل کل با او صرف نظر کند.

- به به، آقای دکتر مهندس! شما کجا، این موقع اومدنتون کجا! ما راضی به زحمت شما نیستیم.

پارسا با اخمی نگاهش را به او دوخت.

- تو به روز نیای سر من غر زنی، روزت شب نمیشه؟! نه؟

ارغوان لبخندی شیطنت آمیز زد اما پارسا سرش به دستگاه ها و وسایل گرم بود و لبخندش را ندید.

نگاهش را به پارسا دوخت. اخمی روی پیشانی اش بود و با جدیت در حال انجام کارش بود.

چشمانش قهوه‌ای تیره بود و شبیه به قهوه ای سرد و تلخ.

همان طور به او خیره نگاه می کرد که پارسا سرش را به یکباره بالا آورد.

- جای زل زدن به من برو کارت رو انجام بده، وقت نداریم.

ارغوان از بابت نگاه خیره اش و اینکه پارسا آن را به رویش آورد، خجالت زده شد اما با پررویی زیر لب

گفت: به جوری می‌گه نگام می کنی انگار خیلی خوشگله، پسره ی گوشت تلخ!

پارسا شنید و چشم غره‌ای سمتش رفت. ارغوان نیز بدون دادن اجازه ی جواب پارسا، سمت یکی از

دستگاه ها رفت و شروع به انجام کارش کرد.

تا ظهر در حال انجام کارشان بودند که سینا هم به آنها اضافه شد و خسته نباشیدی به همگی گفت و

به طرف پارسا رفت.

- برای امروز بسه. موافقی به ناهار سه نفره بزنیم؟

- کار دارم، می بینید که.

- کار دیگه کافیه، هم میریم بیرون هم به هم می‌زنیم. خوبه؟

در غم خود شادم

شانه‌ای بالا انداخت و دیگر مخالفتی نشان نداد. باید کمی هم برای رسیدن به هدفش نرمی نشان می‌داد.

ارغوان و سینا کنار هم و پارسا رو به روی آن دو در رستوران شیکی با فضای زیبا و دل بازی نشسته بودند و آهنگی سنتی در حال پخش بود.

سینا رو به پارسا گفت: چی می خوری؟

پارسا شانه‌ای بالا انداخت.

- فرقی نداره.

سینا برای هر سه‌شان سفارش داد و بی مقدمه گفت: پارسا، سه روز دیگه جمعه ست، میای خونه ی آقاچون؟

قبل از اینکه پارسا جوابی دهد ادامه داد: دیروز با ارغوان خانوم جون رو بردیم برا شیمی درمانیش.

حس می کرد خانم جون با تمام آدم های آن خانه فرق دارد و محبت هایش زیادی خالص و ناب است و به دل می نشست با این که پارسا سعی در انکار آن داشت.

- حالش چندان خوب نیست و همش دوست داره تو رو ببینه. میای دیدنش؟

پارسا لحظه‌ای سکوت کرد و سپس سری تکان داد.

- میام.

سینا با شوق لبخندی زد و «خوش اومدی» ای گفت.

غذاها را آوردند و مشغول به خوردن شدند.

پارسا نگاهش را به ارغوان دوخت. مانتوی جلو باز سفید و بلندی بر تن داشت و رنگ سرخ شالش با رنگ لاکش ست کرده بود و چند دستبند رنگی دخترانه بر دست داشت.

ارغوان سنگینی نگاهش را حس کرد و سرش را بالا گرفت و به پارسا نگاهی انداخت.

در غم خود شادم

انتظار داشت دستپاچه شود و چشم از او بگیرد اما پارسا خیلی خونسرد به او همچنان خیره بود.

ارغوان از این نگاه خیره معذب شد. چشمانش طوری بود که گویی به عمق فکر دیگران نیز نفوذ می کرد اما هیچ کس نمی توانست چیزی از افکار او بفهمد و به نظر ارغوان این پسر زیادی مرموز و پیچیده بود!

ماشینش را داخل حیاط پارک کرد و پیاده شد و داخل خانه رفت.

فرزانه روی کاناپه ی مقابل تلویزیون نشسته و خیره به صفحه ی سیاه بود و گوشی تلفن نیز در دستش.

جلو رفت و سلام کرد که به خودش آمد و لبخندی محو به او زد.

ارغوان متعجب از رفتار مادرش، پرسید: چیزی شده مامان؟

- عمهات زنگ زده بود.

کنارش نشست و پرسید: خب؟ چی می گفت؟

- می خواست قراره خواستگاری بذاره برای فردا.

با چشمان گرد شده به او خیره شد که ادامه داد: خودت هم باید فهمیده باشی که تو رو برای سامان در نظر داشت.

ارغوان سری تکان داد.

- آره اما فکر نمی کردم به این زودی. حالا چی بهش گفتین؟

- فعلا هیچی. عمهات رو که می شناسی، اگه همین الان می گفتم نه، ناراحت می شد و بعدشم همش نیش و کنایه می زد، اگه هم بیان خواستگاری و بگیریم نه، میگن گفتین بیایم که سنگ رو یخمون کنین و بازم ناراحت می شد. دیگه بهش گفتم بذاره باهاتون مشورت کنم بعد بهش خبر بدم.

- بابا چی گفت؟

در غم خود شادم

- بهش زنگ زدم، اونم گفت که ببینم نظر تو چیه.

متفکر و کلافه به مادرش چشم دوخت و نمی دانست چه جوابی دهد.

- حالا نظرت چیه؟

کمی به فکر فرو رفت و چهره ی سامان جلوی چشمانش آمد. سی دو ساله بود و مهندس مکانیک که در کارخانه شان کار می کرد. از لحاظ چهره نیز خوب بود اما هر چه فکر می کرد حس خاصی را نسبت به او احساس نمی کرد.

شانه ای بالا انداخت.

- نمی دونم چی بگم اما من واقعا حسی به اون ندارم.

فرزانه سری تکان داد.

- باشه دخترم، به بابات میگم که بهش زنگ بزنه و بگه.

ارغوان باشه ای گفت و از جا بلند شد و سمت اتاقش رفت. فکری به ذهنش رسید. می توانست با خود سامان نیز حرف بزند و موضوع را در میان بگذارد.

در حال عوض کردن لباس هایش بود که صدای زنگ گوشی اش بلند شد.

در کمدش را بست و گوشی اش را از روی میزش برداشت و با دیدن شماره ی سامان متعجب ماند و تماس را متصل کرد.

- بله؟

- سلام، خوبی؟

جوابش را داد و اضافه کرد: اتفاقا می خواستم همین الان بهت زنگ بزنم.

- درباره ی زنگ زدن امروز مامانم؟

صندلی اش را عقب کشید و نشست و در همان حین پاسخ داد: آره.

در غم خود شادم
لحظه ای مکث کرد و گفت: حس می کنم راضی نیستی، درسته؟

دلش نمی خواست ناراحتش کند، پس سکوت را ترجیح داد.

سامان نیز که از سکوت او، پی به تاییدش برده بود گفت: من خبر نداشتم از این قضیه که امروز
مامانم زنگ زده وگرنه جلوش رو می گرفتم.

متعجب شد.

- نمیگم تو رو دوست ندارم، دارم و از پس زده شدن و نه شنیدن هم هیچ وقت خوشم نیومده و
نمیاد. اما دلم نمی خواست تو رودربایستی قرار بگیری و بعدش مامانم یه وقت چیزی بگه، خودم
می شناسمش دیگه. به خاطر همینم خودم باهاش حرف می زنم و منصرفش می کنم.

ته دلش خوشحال شد. هیچ گاه فکر نمی کرد سامان این قدر عاقلانه و منطقی حرف بزند و رفتار کند.

- پس خیالت راحت. به دایی و زن دایی هم این خبر رو بده.

- سامان؟

- بله؟

- ممنون.

مکثی کرد و پس از زمزمه‌ی "خدا حافظ" تماس را قطع کرد.

گوشی را کنار گذاشت. هم خوشحال بود که ماجرا حل شده و هم دلش از ناراحتی سامان گرفت و
حرف های منطقی اش را تحسین کرد.

از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت. فرزانه در آشپزخانه مشغول انجام کارهایش بود.

- مامان؟

- جانم؟

تماس سامان و حرف هایی که زده بود را برایش تعریف کرد که فرزانه نیز سری با رضایت تکان داد.

در غم خود شادم
- پس خدا رو شکر که درست شد.

دوباره به اتاقش رفت و مشغول انجام کارهایش شد.

تا شب همان طور سرگرم بود که با صدا زدن مادرش، کش و قوسی به بدن خشک شده و خسته اش داد و از اتاق بیرون زد.

با دیدن سیامک لبخندی زد.

- سلام بابایی، خسته نباشی.

لبخند مهربانی به رویش زد.

- سلام عزیزدل بابا. توام خسته نباشی.

کنارش نشست و او هم دستش را دور شانه ی دخترش حلقه کرد و روی موهایش رو بوسه ای نشانده.

فرزانه نیز به جمعشان اضافه شد که سیامک به حرف آمد.

- حمیده باز زنگ زد.

ارغوان پرسید: چرا؟ چی می گفت؟

- هیچی، زنگ زده بود و غر می زد که سنگ رو یخمون کردین و مگه پسر من چش بوده که گفتین نه و از این جور حرفا.

ارغوان اخمی کرد و فرزانه جواب داد: اما خود سامان این تصمیم رو گرفته.

شانه ای بالا انداخت.

- چی بگم والا؟

سپس رو به آن دو ادامه داد: حالا بهش فکر نکنید دیگه، تموم شد.

در غم خود شادم
سری تکان دادند و بحث را تمام کردند.

* * *

جمعه بود و همگی در خانه ی آقاجون جمع شده بودند.

پارسا نیز آمده بود. ابتدا تصمیم داشت همان یک دفعه، اولین و آخرین بارش شود اما خودش هم نمی دانست چرا آن روز وقتی سینا از او خواسته بود باز هم بیاید، خیلی راحت و سریع پذیرفته بود. نگاهش به خانم جون افتاد و شاید یکی از دلایلیش آمدنش او بود و شاید هم تنها کسی از میان این خانواده که از او متنفر نبود.

اما ذهنش سعی داشت او را وادار کند که از خانم جون نیز متنفر باشد و هیچ گاه به بخشیدن آنها فکر هم نکند. او هم میان افکار مختلف ذهنش دست و پا می زد.

بهار و بارید کنار احسان نشسته بودند که باران گفت: احسان باز چیز بد یاد این بچه ندی ها.

ارغوان خنده اش گرفت: باز چی کار کردی تو؟!

احسان نیز به خنده افتاد.

- هیچی بابا.

آقاجون میان حرف هایشان آمد: حمیده چرا نیومده؟

سینا نگاهی به ارغوان و سیامک انداخت.

- هیچی، یه مشکلی پیش اومده بود که اولش گفت نمیاد بعد کلی باهاش حرف زدیم که راضی شد و قبول کرد.

آقاجون سری تکان داد و پرسید: چه مشکلی؟

در غم خود شادم
این بار سیامک به حرف آمد: یه حرفایی زد برای ارغوان و سامان که ما هم جوابشون کردیم که اونم ناراحت شد.

پارسا نیم نگاهی به ارغوان انداخت؛ پس این دختر غر غرو که همیشه در حال بحث و کل کل با او بود، خاطر خواه هم داشت!

احسان گفت: حالا اگه نیومدم، نیومد!

همان لحظه زنگ به صدا درآمد و فریبا از جا بلند شد.

- من باز می کنم.

دقایقی بعد حمیده و همسرش و سامان وارد شدند و حمیده با اکراه و سردی با سیامک و ارغوان سلام و احوالپرسی کوتاهی کرد.

احسان برای آن که جو سنگین را تغییر دهد گفت: عه خاله چقدر جاتون خالی بود، جون شما همین الان داشتیم به بقیه می گفتم که اگه شما نیاین منم این جا نمی مونم. اصلا بی شما که مهمونی صفا نداره.

ارغوان خنده اش گرفت و برای آن که عمه اش خنده اش را نبیند سرش را زیر انداخت. خوب می دانست احسان دل خوشی از حمیده ندارد؛ حمیده ای که به همه چیز گیر می داد و در کارهایشان دخالت می کرد.

حمیده چشم غره ای به او رفت.

- برو بچه، باز چی پشت سر من گفتی؟

سپس پوزخندی زد و با نگاه به ارغوان گفت: مگه تو فقط یاد من بیفتی وگرنه بعضیا که آدم رو خوب سنگ رو یخ می کنن.

فریبا برای جلوگیری از بحث، برخاست و گفت: زن داداش، ارغوان جان بریم ناهار رو بکشیم.

فرزانه و ارغوان از جا بلند شدند و بحث به فراموشی سپرده شد.

در غم خود شادم
سفره انداخته شد و بهار از کنار احسان که عمو صدایش می کرد و با او صمیمی شده بود بلند شد و
کنار پارسا نشست و پارسا لبخند مهربانی به رویش زد.

احسان پرسید: عه کجا رفتی؟

- پیش داییم.

احسان چشم گرد کرد.

- آها، راحت باش. حرف داییت پیش بیاد من که نمی تونم چیزی بگم. اصلا از دایی تو بیشتر از
بابام حساب می برم!

پارسا گنگ و با اخم کمرنگی نگاهش کرد. سینا که متوجه شده بود احسان قصد شوخی و سر به سر
گذاشتن او را دارد، خنده‌ای کرد و رو به پارسا گفت: داره سر به سرت میذاره.

- نه چی سر به سر گذاشتنی نگاه کن اون خنده‌های قشنگش و.

اخم‌های پارسا در هم گره خورد.

- نیگاه کنید اصلا اخم پخم تو کارش نیست!

ارغوان که می دانست منظورش به اخم‌های همیشه درهم پارساست، خنده‌اش گرفت اما به احسان
اشاره‌ای داد که بی خیال شود.

پارسا توجهی به آن دو نکرد و قاشق‌های غذا را با مهربانی و حوصله در دهان بهار می گذاشت.
دوستش داشت و دلش می خواست آن قدر به او محبت کند که جای خالی پدرش را کمتر حس کند
و همیشه حامی‌اش شود.

نگاهش به پریچهر افتاد که با بغض به آن‌ها نگاه می کرد و خیلی راحت فهمید که باز هم یاد
همسرش افتاده.

نگاه پر آرامش برادرش را که دید، لبخند پر دردی بر لبش آورد.

پارسا سرش را کمی نزدیک برد و آرام پرسید: خوبی؟

در غم خود شادم
او هم سری تکان داد و زمزمه کرد: خوبم داداش.

فریبا با لبخندی پر مهر به پارسا نگاه می کرد.

- پارسا جان، ماشاالله چه قدر بابا شدن بهت میاد.

خانم جون هم لبخندی زد.

- آره قربون قد و بالاش برم. انشالله یه دختر خوب واست پیدا می کنیم و آستین بالا می زنیم.

پارسا معذب سرش را زیر انداخت و به سختی جلوی خودش را گرفت تا همان حرف هایی که همیشه به مادرش تحویل می داد را نگوید و تلخی نکند.

احسان باز هم نتوانست ساکت بماند و با دلخوری ظاهری گفت: عه پس من چی؟!!

ارغوان خنده اش گرفت و شیطنتش گل کرد اما با لحنی جدی رو به فریبا گفت: عمه یه وقت واسه این زن نگیرین ها، به هر حال درسته خودمون از دستش راحت میشیم ولی خب یکی دیگه رو بدبخت می کنیم، حق الناس هم می افته گردنمون!

همه به خنده افتادند و احسان گله کرد: باشه دیگه، من که بعدا گیرت میارم تو رو!

ارغوان شکلکی برایش درآورد که ادامه داد: آدم تا یکی عین تو داشته باشه دشمن می خواد چی کار؟! سپس رو به فرزانه اضافه کرد: زن دایی، اینو شوهرش بده از دستش راحت شیم.

اخم های حمیده از حرفی که احسان سهوا گفته بود و منظورش آنها نبود درهم رفت و سینای همیشه حواس جمع متوجه شد و برای جلوگیری از بحث،

گفت: چه قدر تو حرف میزنی آخه بچه! غذات رو بخور.

مانند بچه ها با قهر رو برگرداند.

- اصلا من دیگه حرف نمی زنم.

در غم خود شادم

سپس به حالت نمایشی، دستی به نشانه ی بستن زیپ روی دهانش کشید.

همگی در سکوت مشغول خوردن غذایشان شدند که احسان با دهان بسته اصوات نامفهومی درآورد که سینا پرسید: باز چته؟ تو یه دقیقه نمی تونی ساکت بشینی؟

دوباره به حرف آمد: آخه با دهن بسته چه جوری غذا بخورم!؟

این بار سیامک با خنده رو به یحیی، پدر احسان، گفت: یحیی جان، الان می فهمم چرا این قدر زود موهات سفید شده.

احسان به خنده افتاد: عه دایی! دیگه از شما یکی دیگه انتظار نداشتما.

ارغوان هم در حال خندیدن بود که نگاهش به پارسا افتاد و حس کرد دوربین لازم دارد تا این لبخندش که جزو عجایب است و تکرار نشدنی را ثبت کند!

پارسا سنگینی نگاهش را حس کرد و به او چشم دوخت و علیرغم تصور ارغوان، نگاهش را از او نگرفت و لبخند دیگری زد و ارغوان هول شده سرش را زیر انداخت و این حرکات از نگاه تیزبین سینا دور نماند.

* * *

با خستگی عینک مخصوص کار را از روی چشمانش برداشت و سمت ارغوان رفت.

- کارایی که گفتم انجام شد؟

ارغوان که غرق در کارش بود و حواسش نبود، هینی کشید و به او نگاهی انداخت.

- چته تو؟!

ارغوان پشت چشمی برایش نازک کرد.

- ترسوندیم! چرا بیهویی میای؟

پارسا بی اهمیت دوباره گفت: پرسیدم کارایی که گفته بودم انجام شد؟

در غم خود شادم
چشم غره ای سمتش رفت.

- عذرخواهی نیاز نیست.

خونسرد و بی خیال گفت: می دونم، جواب منو بده.

نگاه چپ چپش را از او گرفت و چیزهایی که لازم بود را به او توضیح داد و پارسا نیز با دقت و جدیت همیشگی اش گوش می داد و نکاتی که لازم بود را گوشزد می کرد.

حرفش که تمام شد، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: برای امروز کافیه.

ارغوان برای زدن حرفی که در ذهنش داشت، کمی مردد بود اما در نهایت تردید را کنار گذاشت.

- یه چیزی می خواستم بهتون بگم.

پارسا منتظر نگاهش کرد.

- چی شده؟

- می دونید که خانوم جون مریضه. آره؟

سری تکان داد که ارغوان اضافه کرد: اون دفعه که باهاش رفته بودم شیمی درمانی، همش از شما حرف میزد. شما رو خیلی دوست داره.

- خب؟

نگاهش را به چشمان جدی پارسا دوخت.

- میشه بیشتر بهش سر بزنی؟ یا تو شیمی درمانی بعدیش باهاش بری؟

خودش هم دقت کرده بود که هنگام حرف زدن با او بعضی افعالش جمع است و بعضی هم مفرد و خودش هم دلیلش را نمی دانست!

پارسا به فکر فرو رفت. مدام به خود تلقین می کرد که آن خانواده هر کدام از آن یکی بدتر هستند و باید همیشه از آنها متنفر بماند اما وجدانش اجازه نمی داد که بگذارد آن زن رنجور چشم به راهش باشد.

در غم خود شادم
چرا از آن زن متنفر نبود؟!

چرا ناراحتی او را دلش نمی خواست؟!

کلافه از این افکار ضد و نقیض دستی میان موهایش فرو برد و به ارغوان خیره شد و تردیدش را کنار گذاشت.

- برای کی؟

ارغوان خوشحال از قبول کردن او، با هیجان گفت: روز و ساعت دقیقش رو از عمو می پرسم بهت خبر میدم.

پارسی بی حس سر تکان داد و بدون زدن حرفی از ارغوان دور شد و با خود گفت: اینا اون موقعی که دلشون باید واسه مامانت می سوخت و کمکش می کردن، کجا بودن که حالا تو دلت واسشون می سوزه؟! کدوم اینا به فکر تو و خانوادهات بودند؟ همشون دروغگوان.

با این فکر پوزخندی زد و اخم هایش درهم رفت و با خداحافظی کوتاهی از آزمایشگاه بیرون آمد و نفس کلافه اش را بیرون فرستاد.

امروز هم باید عین تمام این روزهای اخیر به چند بنگاه املاک سر میزد تا شاید به نتیجه ای می رسید.

فکری به ذهنش آمد. می توانست از سینا پولی قرض بگیرد اما خیلی زود پشیمان شد؛ نمی خواست به او رو بیندازد و در کل دوست نداشت چیزی از هیچ کدام از اعضای آن خانواده درخواست کند.

قصد خروج داشت که خانم تقوی، منشی سینا، صدایش کرد: آقای دکتر؟

ایستاد و برگشت.

- بله؟

- آقای دانشور باهاتون کار دارن.

حوصله ی خودش را هم نداشت چه برسد حرف زدن با سینا را.

در غم خود شادم

با اینکه جز خوبی و مهربانی از او چیزی ندیده بود اما سینا هم از آن خانواده بود دیگر!

یک وقت هایی تر و خشک با هم می سوختند دیگر!

به ناچار سری تکان داد و سمت اتاق سینا قدم برداشت و تقه ای به در زد و داخل رفت.

سینا با دیدنش لبخندی زد و با خوشرویی همیشگی اش گفت: خسته نباشی.

تشکری کرد.

- منشیات گفت کارم داری.

اشاره ای به مبل کرد و گفت: آره بیا بشین. می خواستم باهات حرف بزنم.

سری تکان داد و بی حرف نشست و پرسید: چیزی شده؟

سینا هم از پشت میزش بلند شد و رو به روی او جای گرفت.

- دیروز تلفنی با مادرت حرف می زدم. می گفت این ماه قرارداد خونه تون تموم میشه و توام مدتی هست که دنبال خونه ای.

- خب؟

بی مقدمه گفت: یه خونه واست سراغ دارم.

پوزخندی زد و با خود فکر کرد که حتما پول پیش و اجاره ی آن بیش از آن چیزی است که در نظر دارد و مگر این مرفه بی درد به این قضیه فکر هم خواهد کرد؟ این ها مگر دغدغه ی اجاره ی خانه هم دارند؟!

از این افکار پیشانی اش به اخمی گره خورد و با لحنی تند و جدی جواب داد: شما لازم نیست زحمت بکشی واسه ما خونه پیدا کنی. خونه ای که شما در نظر داری اون بالا بالاهاست و اون جور جاها به درد ما نمی خوره.

سپس از جا بلند شد و عزم رفتن کرد که سینا هم برخاست و بازویش را گرفت.

در غم خود شادم

- چی داری میگی تو؟ صبر کن بذار من حرفم رو بزمن بعد تو هر چی خواستی بگو.

به پارسا اجازه ی مخالفت و رفتن نداد و دستش را کشید و گفت: بشین تا بقیه ی حرفم رو بزمن.

دستش را پس زد و سر جای قبلی اش نشست و با بدخلقی غر زد: فقط زود که باید برم.

سینا هم رو به رویش نشست و توضیح داد: خونه ی قبلی خودم منظورم بود. سه ساله که اون جا خالی مونده. گفتم برای چی الکی خالی بمونه و وسایلیش خاک بخوره اون وقت شما دنبال خونه باشین؟ بیاین اون جا زندگی کنین.

- واسه چی خالی مونده؟

سینا آهی کشید و یاد خاطرات گذشته اش افتاد و چه قدر دلتنگ بود.

- از وقتی که زن و بچهام رو از دست دادم، دیگه نتونستم پا تو اون خونه بذارم. انگار که خاطره ها خفهام می کنن و نفسم رو بند میارن.

پارسا متعجب شد.

- من وقتی زن و بچهات رو ندیدم فکر کردم شاید جدا شده باشین.

سینا لبخندی به تلخی زهر روی لبانش آورد.

- جدا شیم؟! اونم ما دوتا! من و دنیا که به لیلی و مجنون معروف بودیم، نمی تونستیم یه لحظه هم از هم دور بمونیم.

نگاه کنجکاو پارسا را که دید گفت: دوست داری واسه تعریف کنم؟

پارسا به تکان دادن سری اکتفا کرد و منتظر و کنجکاو به حرف هایش گوش سپرد.

- بیست سال پیش بود که ازدواج کردیم. دختر یکی از دوست های آقاجون بود و با هم دیگه رفت و آمد خانوادگی و ارتباط خوبی داشتیم. همین طور گذشت که کم کم جاش رو توی دلم باز کرد و دلمو بهش باختم. فکر می کردم قبولم نمی کنه به خاطر پام.

دستی روی پای راستش گذاشت. انگار که در آن روزها و آن سال هایش سیر می کرد.

در غم خود شادم

- یک سال مونده آخر جنگ بود که رفتم یکی از جبهه های غرب و تو یکی از عملیات ها بود که پام ترکش خورد و چاره ای جز قطع کردن اون نمونده بود. اولاش که خیلی واسم سخت بود و حال بدی داشتم ولی بعدش پای مصنوعی برام گذاشتن. از این بابت هم حس خوبی داشتم که به خاطر دفاع از خاک و مردم این اتفاق افتاده. اولاش فکر می کردم که جواب دنیا منفی باشه اما قبول کرد. انگار که از خوشحالی رو ابرا بودم. ازدواج کردیم و زندگی خیلی خوبی داشتیم، طوری که یه وقتا از این همه خوب بودن شرایط می ترسیدم. دو سالی گذشت که تصمیم به بچه دار شدن گرفتیم اما نشد و خلاصه کلی دنبال دوا درمون بودیم که بعد هفت سال خدا دانیال رو بهمون داد و زندگیمون از قبل هم بهتر شد و بیشتر از همیشه رنگ و بوی خوشبختی به خودش گرفت. همین طور گذشت و البته بگم که اون موقع هم دنبال رد و نشونی از شما بودم. هفده سال از زندگیمون گذشته بود که تو یه تصادف هر دوشون رو از دست دادم.

نتوانست بیش از این ادامه دهد و سکوت کرد و آه تلخی از سینه اش خارج شد؛ بغض بدی در گلویش نشست بود اما به سختی بغضش را فرو برد.

پارسا که از صمیم قلب به خاطر این اتفاق تلخ متاثر شده بود با ناراحتی گفت: متأسفم.

سینا لبخند تلخی زد و بحث را عوض کرد؛ زیادی تحمل این بغض سخت بود.

- خب بریم سر بحث اصلی مون. از اون موقع دیگه نتونستم تو اون خونه برم و خالی مونده. با ملیحه خانوم و پریچهر که حرف زدم مشکلی نداشتن و گفتند که هر چی پارسا بگه، حرف ما هم همونه. حالا تو نظرت چیه؟

فکر خوبی بود. حداقل از این گشتن و پیدا نکردن خانه خلاص می شد اما گفت: نمی خوام تو زحمت بندازمتون، خودم بالاخره می تونم یه جا رو پیدا کنم.

لبخند مهربانی به رویش زد.

- چه زحمتی آخه پسر جون؟ می دونم می تونی اما دوست دارم که قبول کنی. حالا نظرت چیه؟
پارسا متفکر شانه ای بالا انداخت.

- نمی دونم ولی...

در غم خود شادم
میان حرف هایش آمد.

- ولی نداره دیگه پسر خوب. وقتی بزرگترت یه چیزی میگه بگو چشم.

سری تکان داد. ته دلش راضی بود اما چندان حس خوبی نداشت.

سکوت او را که دید با خنده گفت: چی شد؟ زیر لفظی می خوای که جواب بله رو نمیدی؟!

با فکر به هدایت و حمیده به یکباره اخم های پارسا درهم رفت.

- از ترحم خوشم نیامد.

سینا خنده اش محو شد و اخمی غلیظ روی پیشانی اش نشست و حرص زد: یه چیزی بهت میگما بچه! ترحم کجا بود آخه؟ اتفاقا آقا چون هم می گفت که بهت بگم بری توی اون خونه زندگی کنی. یه ساختمون جدا داره که گفت اگه می خواین بیاین اونجا ولی من می دونستم که قبول نمی کنی. اصلا بذار به حساب یه هدیه ی خیلی کوچیک به جبران کوتاهی های این همه سال. حالا چی؟ بگی نه، من می دونم و تو!

خانه ی آقا چون زندگی می کرد؟! خودش سریع جواب خودش را داد: عمرا!

اما این هم پیشنهاد بدی نبود و حداقل یکی از دغدغه هایش رفع می شد.

بالاخره لبخندی روی لب های پارسا نشست.

- قبوله.

چشمان سینا برقی از خوشحالی زد.

- پس بهتره همین فردا بریم با هم خونه رو ببینیم. به مادرت و پریچهر هم بگو. مراسم شوهر پریچهر هم همون جا برگزار کنین.

سری به نشانه ی تأیید تکان داد.

- خوبه.

سپس از جا بلند شد و گفت: کاری با من ندارین؟

در غم خود شادم
او هم بلند شد و دستش را سمتش دراز کرد.

- نه، خسته نباشی.

پارسا مردانه دست او را فشرد.

- بابت همه چی ممنون.

لبخندی به روی او زد و پارسا پس از خداحافظی کوتاهی از شرکت بیرون زد.

طبق برنامه‌شان روز بعد، پس از تمام شدن کارشان از شرکت به سمت خانه با موتورش به راه افتاد.

قرار بود سینا هم در خانه‌شان بیاید و همگی برای دیدن آن خانه با هم راهی شوند.

ملیحه، پریچهر و بهار که آماده و منتظر آمدن آنها بودند، از خانه بیرون آمده و با سینا سلام و احوالپرسی کوتاهی کردند و سوار ماشین سینا شدند و او نیز به راه افتاد.

مسیر چهل دقیقه‌ای در سکوت طی شد و با توقف ماشین، همگی پیاده شدند.

منطقه‌ی متوسط و رو به بالای شهر بود و در محله‌ی آرامی قرار داشت.

سینا کلید را از جیب شلوار سرمه‌ای پارچه‌ای اش بیرون آورد و داخل قفل چرخاند و سپس در را باز کرد و تعارف کرد: بفرمایید.

بعد از رد و بدل کردن کمی تعارف، خودش جلوتر راه افتاد و بقیه نیز پشت سرش داخل رفتند.

حیاط نسبتاً بزرگی داشت و درختان تنومند به دلیل عدم رسیدگی خشک و بی شاخ و برگ شده بودند؛ خودش که دل و دماغ آمدن به این خانه را هم حتی نداشت چه برسد به رسیدگی به درختان.

داخل خانه نیز از همان بدو ورود بوی گرد و خاک به مشام می رسید و تمام وسایل را خاک پوشانده بود.

سینا توضیح داد: این جا که وسایلمش تکمیل از همینا اگه خواستین استفاده کنین، اگه چیزی هم به دردتون نخورد یا لازم نداشتین می تونین بذارینش داخل انباری که توی حیاطه.

در غم خود شادم

سپس سمت پنجره ی سراسری و بزرگ رفت و آن را باز کرد که کمی هوای خفه ی داخل خانه عوض شود و در همان حین گفت: دیگه ببخشید که این قدر گرد و خاک گرفته این جا رو. چون دیگه کسی نیومده و به این جا سر نزده، به خاطر همین این قدر به هم ریخته‌ست.

ملیحه سریع گفت: این چه حرفیه؟ خیلی هم زحمت کشیدین و لطف کردین برای این کارتون.

پریچهر دست بهار را که قصد دست زدن به وسایل را داشت گرفت و گفت: راست میگه، واقعا نمی دونم چه جوری ازتون تشکر کنم.

سینا لبخندی زد.

- این حرفا چیه؟ خیلی هم خوشحال شدم که اومدین این جا.

سپس نگاهی به اطراف انداخت و اضافه کرد: هر وقتم خواستین خودمم میام کمک واسه تمیز کردن این جا.

ملیحه گفت: نه دیگه تا همین جاش هم کلی تو زحمتتون انداختیم. انشالله بتونیم جبران کنیم.

پارسا گوش از تعارف های آن ها گرفت و نگاهی به خانه انداخت.

خانه برای آنها شاید معمولی به نظر می رسید اما تقریبا سه برابر خانه ی خودشان بزرگ بود و وسایل هم همگی شیک و زیبا. هال بزرگ با مبل و صندلی های گران قیمت و شیک، آشپزخانه ای بزرگ و مجهز و سه اتاق خواب.

نگاهش به سینا افتاد. به خوبی می توانست غم چشمان او را ببیند و خوب می فهمید که حالش به هم ریخته و تحمل آنجا ماندن و رویارویی با این همه خاطرات را ندارد.

در نهایت هم طاقت نیاورد و گفت: با اجازه تون من میرم تو حیاط، شما هم اتاق ها و آشپزخونه رو ببینید.

او رفت و پریچهر و مادرش نیز مشغول نگاه کردن به خانه شدند و فکرش پیش سینا ماند.

گاهی اوقات از خودش عصبی می شد که چرا برای این ها دلسوزی می کند و نگرانیشان می شود!

- مامان من میرم تو حیاط، کاری بود صدام کن.

در غم خود شادم

سپس سمت حیاط گام برداشت و سینا را دید که لبه ی باغچه نشسته. باغچه‌ای که دیگر نه گل داشت و نه هیچ زیبایی.

کنارش نشست و سکوت کرد و سینا انگار که گوشی برای درد دل پیدا کرده بود که به حرف آمد.

- جای جای این خونه واسم خاطره‌ست و همش صداشون تو گوشم می پیچه. خاطره‌هایی که یه روز شیرین بودن اما الان از زهر هم واسم تلخ تر شدند. شب‌ها همش کابوس اون تصادف منحوس رو می بینم و یه روز نیست که با حال خوب از خواب بیدار شم. دلم لک زده واسه یه بار دیگه دیدنشون.

یه وقتا هی به خدا گله و شکایت می‌برم که چرا منم با اونا نرفتم.

آهی که کشید زیادی تلخ بود.

- همش سعی می‌کنم حالم خوب باشه، بگم، بخندم اما بازم این درد تو قلبمه. همش میگم خوبم اما به خدا که دیگه بریدم، نمی‌کشم.

پارسا دستی به نشانه ی هم دردی روی دستش گذاشت. هیچ گاه فکر نمی‌کرد سینا که همیشه لبخند بر لب دارد و همیشه حس خوب به بقیه منتقل می‌کند را این قدر داغان و به هم ریخته ببیند. چه قدر غم داشت...

لحظاتی بینشان سکوت شد که سینا به خودش آمد و از جا بلند شد.

- پاشو بریم تو.

پارسا برخاست و با نگرانی به او نگاهی انداخت.

- خوبین؟

لبخندی زد و گفت: وقتی تو برگشتی و می‌بینمت مگه میشه بد باشم؟ تو برادر زاده‌امی ولی عین دانیال خودم تو رو دوست دارم.

منو ارغوان خیلی با هم صمیمی هستیم و شاید از بین بقیه کسی نتونه واسم عین اون باشه ولی از وقتی که تو رو دیدم فهمیدم که توام عین یه رفیق می‌تونی برام باشی، یه رفیق خوب و با مرام.

در غم خود شادم
پارسا در جواب احساسات او لبخندی بر لب نشاند و هر دو داخل رفتند.

سه هفته به موعده تخلیه ی خانه شان مانده بود و هفته ی دیگر هم سالگرد مصطفی بود و بنابراین باید در همین هفته اسباب کشی می کردند و مقدمات مراسم را هم آماده.

داخل اتاقش بود و وسایلش را جمع آوری می کرد.

کتاب هایش که بیشترشان تخصصی و مربوط به رشته اش بودند را داخل کارتن می چید که صدای زنگ به گوشش خورد.

پرده را کنار زد و به حیاط نگاهی انداخت و با دیدن شاهین که با مادرش حرف میزد و از لبخند و خنده های مادرش می فهمید باز هم شوخی هایش را راه انداخته، لبخندی بر لبش نشست و به ادامه ی کارش مشغول شد.

مانند همیشه بدون در زدن در را تا آخر باز کرد و داخل آمد و با لبخند پهن روی صورتش گفت: سلام.

جوابش را داد: به به آقا داماد، از این ورا؟ راه گم کردین.

خنده ای کرد و روی تختش نشست.

- درگیر بودم دیگه، دنبال کارامم که انشالله تا آخر امسال عروسی بگیریم.

پارسا هم انشالله ای گفت که شاهین پرسید: خب چه خبرا؟

با نگاه به کارتن ها و وسایل جمع آوری شده اش گفت: اسباب کشی دارین؟ خونه پیدا کردی؟

پارسا دست از کار کشید و کنار او نشست و خلاصه ای از ماجرا را برای او تعریف کرد.

شاهین با رضایت سری تکان داد: نه خوشم اومد، پس بالاخره عقلت رو به کار انداختی و تصمیم درست رو گرفتی.

پارسا پوزخندی زد؛ تصمیم درست؟!!

اما سری تکان داد و فکرهایش را به زبان نیاورد.

در غم خود شادم

- آره دیگه، تو این هفته نقل مکان می کنیم.

شاهین مردد نگاهش کرد. احساس می کرد نگرانی‌های ملیحه بیجا نبوده.

- میگم پارسا، یه چیز بگم راستش رو میگی؟

همان طور که سرش پایین بود و در حال چیدن وسایلش داخل کارتون، هومی گفت.

- مامانت نگرانته، راستش منم وقتی فهمیدم که بعد اون همه مقاومت واسه دیدنشون، یهو هم رفتی تو شرکتشون، هم تو خونه شون، هم خونه‌ای که اونا بهت دادن رو قبول کردی، راستش برام عجیب اومد.

پارسا کلافه دست از کار کشید و وسایلش را کنار گذاشت.

- کجاش عجیبه؟ اون موقع که من تصمیم نداشتم همه‌تون روزی صد دفعه می گفتین چرا لجبازی می‌کنم و کینه‌ای شدم. حالا قبول کردم باز یه چیز دیگه می‌گین؟

حرص زد: من واقعا دیگه نمیدونم باید چی کار کنم!

شاهین که خیالش راحت شده بود پارسا کار اشتباهی نخواهد کرد خنده‌ای کرد.

- خیلی خب قاطی نکن، ببخشید.

پارسا جوابی نداد که خودش اضافه کرد: کاری بود خبرم کن. هر کمکی باشه هستم.

پارسا به ادامه ی کارهایش پرداخت و در همان حین گفت: دمت گرم.

کمی از وسایلش را جمع کرد. قبل از آن که پارسا چیزی بگوید، گوشی شاهین زنگ خورد و گفت: من دیگه باید برم، فقط اومدم یه سر بهت بزنم.

خداحافظی کردند و پارسا به کارش ادامه داد.

قاب عکس پدرش را از روی دیوار برداشت و دستی روی آن کشید و به تصویرش خیره شد و چه قدر پدرش تنها و بی کس بود.

آهی کشید.

در غم خود شادم

- بابا نمی دونم کارم درسته یا نه اما چاره ای واسم نمونده. کاش بودی و بهم می گفتی چی کار کنم.

آهی دیگر کشید و قاب عکس را میان سایر وسایلش جای داد.

سپس از اتاقش بیرون آمد تا کمکی به مادرش و پریچهر کند.

دو روزی را درگیر جمع کردن وسایل بودند و یک روز هم به خانه ی سینا که همان روز به آنها کلید داده بود رفتند و خانه را تمیز و مرتب کردند و اکنون در حال اسباب کشی و نقل مکان بودند.

پارسا کارتن آخر را روی زمین گذاشت و در را پشت سرش بست و با پشت دست عرق های نشسته روی پیشانی اش پاک کرد و کنار شیر آب داخل حیاط نشست و مشتی آب به صورتش پاشید.

ملیحه نیز با خستگی چادرش را از سر برداشت و پریچهر دست پیش برد تا کارتن را بردارد که پارسا مانع شد.

- بذار خودم می برم، سنگینه.

سپس کارتن ها را داخل برد و همگی با کمک هم مشغول چیدن وسایل شدند.

* * *

سینا ماشینش را داخل حیاط پارک کرد و چشمش به ماشین هدایت خورد و پوف کلافه ای کشید. امیدوار بود این دفعه دیگر غر نزند و از پارسا بدگویی نکند.

وارد خانه شد و سلامی کرد که همگی جوابش را دادند.

روی مبل مقابل هدایت نشست و پرسید: چرا تنها اومدی؟ خانوم بچه ها چرا نیومدن؟

در غم خود شادم
هدایت اخمی کرد.

- واسه مهمونی نیومدم، اومدم باهات حرف بزوم.

سینا منتظر نگاهش کرد که بی مقدمه گفت: شنیدم خونهات رو سپردی دست زن و بچه های هاتف.
خونسرد سری تکان داد.

- آره، مشکلتش چیه؟

هدایت پوزخندی زد و پایش را روی پای دیگرش انداخت.

- هنوز چند روزه پاش باز شده به این خونه این جوری می کنین و همش تحویلش می گیرن، یه کم بگذره چی کارش می کنین؟!

خانم جون سریع گفت: این چه حرفیه مادر؟ حالا مگه چی شده که این طوری میگی؟
هدایت خنده ای عصبی کرد.

- تازه می پرسین چی شده؟! یعنی چی این پسره تازه از راه رسیده هی لی لی به لالاش میذارین؟
خونه بهش میدین، تو شرکت استخدامش می کنین، مسئول آزمایشگاه به اون مهمی شده. می دونی داری چی کار می کنی سینا؟

اخم های سینا درهم رفت و آقاجون به دفاع از پارسا پرداخت.

- یعنی چی این حرفا؟ خوبه برادرزاده اته و غریبه که نیست! بعدشم این همه سال نبودن یعنی حق هیچی رو ندارن؟ واسه همه تون خونه خری

دم، از سهام اون شرکت به اسمتون زدم، هر جا هر کم و کسری داشتین نه نگفتم.

حالا یعنی هاتف هیچ سهمی نداره؟ باید حقش ضایع شه؟ خودش که دیگه نیست، بچه هاش که هستند.

در غم خود شادم

هدایت باز هم خنده‌ای عصبی کرد و با پوزخندی گفت: چه قدر هم که طرفدار دارن این بچه های هاتف! انگار یادتون رفته اون موقع چه جوری پرتش کردین بیرون و حتی هیچ کدوم اجازه نداشتیم اسمش رو بیاریم. حالا چی شده که همه دلسوز و نگران بچه هاش شدین؟!

آقاجون شرمنده سرش را زیر انداخت. چه کارهایی کرده بود و انتظار داشت پارسا نیز او را ببخشد. اما نتوانست در مقابل حرف های تلخ او ساکت بماند.

- آره اما هر چی که بوده گذشته. بعدشم هاتف هر چی که بود بازم پسرم بود با این که باهاش بد کردم ولی الان می خوام جبران کنم واسه بچه هاش.

این بار سینا با جدیت پرسید: اصلا تو مشکلت با اینا چیه؟

هدایت با اخم های درهم پاسخ داد: مشکلم اینه از این پسره بدم میاد، چون پسر هاتفه.

خانم جون هینی کشید.

- چرا آخه؟ مگه چی کارت کرده؟

هدایت با گره ی کور اخم های پیشانی اش از جا برخاست.

- من برم بهتره، هر چی میگم شما متوجه نمیشین. حالا این پسر اگه دور برنداشت و هر کار دلش خواست نکرد اون وقت بیاین هر چی می خواین به من بگین.

سپس بدون آن که اجازه دهد جوابی دهند، از خانه بیرون زد و در را محکم به هم کوبید.

خانم جون نگاه ماتش را از جای خالی هدایت به سینا دوخت.

- چی شده آخه؟ چرا این جوری کرد؟

سینا هم با این که اعصابش از کارهای هدایت به هم ریخته بود اما گفت: بی خیال خانوم جون، اخلاقت اینه دیگه. اون موقع ها هم هیچ وقت با هاتف آبشون تو یه جوب نمی رفت و همیشه

در غم خود شادم
جنگ و دعوا داشتن. الانم که پسرش رو دیده و شاید چون خیلی شبیه هاتفه، بازم یاد هاتف افتاده و
این طوری شده.

آقاجون هم سری تکان داد.

- حتما همین طوره.

خانم جون با ناراحتی زمزمه کرد: چی بگم والا!

سینا با لبخندی گفت: حالا اینا رو بی خیال شین. فردا واسه شیمی درمانی قراره پارسا هم بیاد
باهامون.

خانم جون لبخندی بر لبش نشست و پر از کمی قربان صدقه رفتن نوه‌اش گفت: از همون اولش که
دیدمش فهمیدم چه قدر خوب و مهربونه. یه کم اخمو هست ولی تو چشماش کلی مهربونی میشه
دید.

آقاجون هم اضافه کرد: خیلی از رفتارا و حرفاش عین هاتف می مونه. اما به نظر منم پسر با جنم و
خوبیه.

سینا هم سری تکان داد و به اتاقش رفت.

ساعت رفتن به بیمارستان را به پارسا اطلاع داد و خودش هم لپ تاپش را روشن کرد تا کارهایش را
انجام دهد.

صبح روز بعد سینا، پارسا و ارغوان همراه خانم جون به بیمارستان رفتند.

خانم جون در اتاقی بود و پزشکش مشغول رسیدگی به او.

ارغوان پرسید: آقاجون چه طوره؟

سینا پاسخ داد: خوبه، می خواست بیاد که گفتم خودمون هستیم و نیازی به اومدنش نیست.

در غم خود شادم

پارسا اما نگران خانم جون بود و از درد کشیدنش حس بدی داشت و حتی به صدای ذهنش که باز هم به او متنفر بودن از این خانواده را به او گوشزد و یادآوری می کرد، توجهی نشان نمی داد.

رو به سینا پرسید: وضعیتش چه طوره؟

آهی کشید.

- چی بگم والا؟ دفعه ی پیش دکترش می گفت وضعیتش ثابته ولی خب از روند درمانش تقریباً راضیه.

سری تکان داد که با لبخندی محبت آمیز اضافه کرد: اما از وقتی تو، پریچهر و مادرت اومدین و شماها رو دیده روحیه اش واسه ادامه ی درمان خیلی بهتر شده.

پارسا لبخند محوی روی لبش جای گرفت و حس خوبی در دلش نشست.

خودش هم خوب می فهمید چه قدر محبت های آن زن واقعی و از ته دل است. می گویند دل به دل راه دارد که او هم احساس خوبی به خانم جون داشت.

سینا رو به ارغوان و پارسا گفت: شما برید تو، منم میرم داروهای خانوم جون رو بگیرم.

هر دو سری تکان دادند و داخل اتاق رفتند.

خانم جون با دیدن نوه های دوست داشتنی اش لبخندی کم جان روی لب آورد و پارسا پرسید: بهترین؟

- خوبم پسر. ببخشید به خاطر من همه تون تو زحمت افتادین.

ارغوان کنارش روی تخت نشست و دستش را در دستش گرفت.

- عه این چه حرفیه؟ خیلی هم خوشحالیم که پیش شما ایم.

نگاهش به پارسا افتاد که کمی آن طرف تر به دیوار تکیه داده و به آن ها نگاه می کرد و چشمانش خسته بودند. دیروز را درگیر اسباب کشی و چیدن وسایل بودند و پس از آن هم کمی مشغول تحقیقات برای پروژه شده و نتوانسته بود خوب بخوابد و حسابی خسته بود.

در غم خود شادم
کار خانم جون که تمام شد، از بیمارستان بیرون زدند.

خانم جون با کمک ارغوان سوار ماشین شد و پارسا گفت: من دیگه از همین جا میرم خونه، مزاحم شما نمیشم.

خانم جون از شیشه ی پایین آمده سرش را بیرون آورد و گفت: عه کجا مادر؟ توام با ما بیا.
- نه ممنون، بمونه واسه یه وقت دیگه.

سینا دستش را کشید و گفت: هیچ بهونه‌ای پذیرفته نیست و باید بیای باهامون.
- راست میگه پسر، بیا.

مردد شد که سینا در را باز کرد و گفت: سوار شو دیگه. ارغوان بشین توام.
خودش هم پشت فرمان نشست و به راه افتاد.

ارغوان و خانم جون در حال حرف زدن بودند. خانم جون با این که بی حال بود اما همیشه روحیه ی خوبش را حفظ و درد را تحمل می کرد.

پارسا نگاهی به نیمرخ سینا انداخت و پرسید: رانندگی براتون سخت نیست؟
سینا لبخند همیشگی اش را زد و نیم نگاهی به پارسا کرد.

- اولش آره خیلی سخت بود اما من رانندگی رو خیلی دوست دارم و نتونستم پشت فرمون نشینم و دیگه بعد این همه سال برام عادی شده.

پارسا سری تکان داد و نگاه از او گرفت.

داخل خانه رفتند و پارسا رو به آقاجون کوتاه و سرد سلامی کرد که با خوشرویی جوابش را داد و گفت: خوش اومدی.

ارغوان به خانم جون کمک کرد تا برای استراحت به اتاقش برود.

خودش هم مانتواش را از تن بیرون آورد و دستی به تونیک سفید رنگش کشید و شال لیمویی‌اش را مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت.

در غم خود شادم
کنار سینا نشست و آقاجون از جا برخاست.

- من برم پیش ماهرخ ببینم خوبه.

پس از رفتن او سینا رو به پارسا پرسید: چه خبر؟ اسباب کشی تموم شد؟ مراسم کیه؟

- آره تموم شد، مراسم هم پنجشنبه ی همین هفته ست.

ارغوان با ناراحتی گفت: طفلی پریچهر چه قدر عذاب کشیده، خدا رحمت کنه همسرش رو.

سینا هم اضافه کرد: تازه بهار که بزرگتر شه سختی هاش بیشتر هم میشه.

پارسا جواب داد: درسته اما من دارم تموم سعیم رو می کنم که کمبودی نداشته باشه. نداشتن پدر

برای هر کسی سخته اما اگه آدم یه حامی داشته باشه ممکنه یه کم کمتر بهش سخت بگذره.

سینا خوب کنایه اش را فهمید و سرش را با ناراحتی زیر انداخت و آهی کشید. می دانست منظورش

گذشته ی خودش و پریچهر است زمانی که هیچ کس را کنار خود نداشتند.

ارغوان هم متوجه ی کنایه او شده بود اما در دل از آن جدیت و محکم حرف زدن او درباره ی حمایت

از خانواده اش خوشش آمده بود.

چند لحظه ای بینشان سکوت شد که پارسا با تردید گفت: آقا سینا؟

سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد.

- جانم؟

- میشه اتاق بابام رو ببینم؟

سینا سری تکان داد: آره، چرا که نه! برم کلید رو از اتاقم بیارم.

بلند شد و سمت پله ها رفت.

در غم خود شادم

پس از رفتن سینا، ارغوان که یاد بچگی‌اش و آن اتاق همیشه در بسته افتاده بود، لبخندی زد و گفت: یادش بخیر اون موقع همه مون کنجکاو بودیم که اون اتاق کیه و اصلا چی توش داره که نمی‌ذارن ما بچه‌ها بریم توش و درش چرا قفله. چند باری با احسان کلی برنامه ریختیم تا کلید رو پیدا کنیم و بریم توی اون اتاق. اما هر دفعه عمو سینا می‌فهمید و مچمون رو می‌گرفت بعدشم فکرمون رو منحرف می‌کرد تا حواسمون پرت شه و دیگه سراغ اون اتاق نریم اما بازم تاثیری نداشت و بازم می‌رفتیم.

خودش هم دلیل خاطره تعریف کردنش برای او را نمی‌فهمید اما به دلیلی ناشناخته دلش حرف زدن با او را می‌خواست و کل کل با او را دوست داشت.

پارسا لبخند محوی زد و پرسید: یعنی هیچ کدوم از ما چیزی نمی‌دونستین؟

ارغوان سری به طرفین تکان داد.

- نه یعنی چرا، بزرگترا که دیگه می‌دونستن اما به ماها نگفته بودند. منم یکی دو روز بعد که برگشتم عمو واسم تعریف کرد.

پارسا کمی درباره ی او کنجکاو شد که پرسید: چند وقت اونجا بودی؟ اصلا برا چی رفتی؟

- شیش سال پیش، برا درس خوندن دیگه.

چشمانش را موشکافانه ریز کرد و به او نگاهش را دوخت. خوب ناراحتی را در چشمان ارغوان می‌توانست ببیند.

- فقط واسه درس؟

ارغوان با ناراحتی نگاهش را از او دزدید.

- خب یه وقتایی، یه چیزایی پیش میاد که آدم دلش می‌خواد یه مدتی رو از همه چیز و همه کس دور شه. بره یه جایی که کسی نمی‌شناستش و از خیلی حرف‌هایی که درباره‌اش می‌زنن دور بشه. منم اون موقع نیاز داشتم به رفتن و دور شدن.

پارسا پوزخندی زد.

در غم خود شادم

- پس بحث شکست عشقی و این جور چیزاست؟!

قبل از آن که ارغوان مهلت پاسخ دادن پیدا کند، سینا پارسا را صدا کرد.

- پارسا جان بیا.

پارسا از جا بلند شد که ارغوان با شیطنت گفت: عمو؟ یعنی من نیام؟!

سینا هم که یاد روزهای بچگی ارغوان افتاده بود، خنده‌اش گرفت.

- خیلی خب، بیا فضول خانوم. چه نقشه‌هایی که تو نکشیدی و چه آتیش‌هایی که تو واسه رفتن تو این اتاق نسوزندی!

ارغوان خندید و هم قدم با پارسا از پله‌ها بالا رفتند.

سینا کلید در قفل انداخت و در را باز کرد و اشاره‌ای داد که داخل شوند.

پارسا بدون تعارف پذیرفت و جلوتر از آن دو وارد اتاق شد و پشت سرش هم ارغوان و سپس سینا.

پارسا نگاهش را به اتاق دوخت. اتاقی که نه بزرگ بود و نه کوچک.

تختی که کنار پنجره قرار داشت و چندین گلدان در لبه‌ی پنجره و سمت دیگر آن کتابخانه‌ی کوچکی بود و دیوارها پر از عکس‌های هاتف.

سینا توضیح داد: از همون موقع که هاتف رفت، خانوم جون تموم عکس‌هاش رو این جا گذاشت و هر روز می‌اومد توی اتاقش.

پارسا رو به دیوار و خیره به یکی از عکس‌های پدرش پرسید: چرا وجود ما رو از بقیه پنهون کردین؟
سینا کنارش ایستاد.

- آقاجون گفت این طوری بهتره. هم عصبی بود و هم ناراحت و عذاب وجدان داشت. دیگه گفت بچه‌ها فعلا از این قضیه چیزی نفهمن.

پارسا پوزخندی زد. باز هم آقاجون!

در غم خود شادم

سینا خواست ادامه دهد که با زنگ خوردن گوشی‌اش، ببخشیدی گفت و از اتاق بیرون رفت.

پارسا همچنان به عکس‌ها و اتاق پدرش خیره بود و ارغوان که غم دل او را می‌فهمید، دوست داشت با او حرفی بزند و حتی برای لحظه‌ای فکرش را از ناراحتی دور کند.

- یه سوال بپرسم؟

پارسا نگاهش از عکس‌ها به ارغوان داد و سری تکان داد.

- تو هنوز از آقا جون ناراحتی؟

پوزخندی روی لبش نقش بست.

- تو جای من بودی ناراحت نبود؟

کمی نزدیک رفت و رو به رویش ایستاد.

- خب می‌دونم سخته اما...

پارسا با حرص میان حرف‌هایش آمد.

- تو می‌دونی سختی چیه آخه؟ تویی که تو پر قو و ناز و نعمت بزرگ شدی و هر چی اراده کردی کسی نه نگفته؟ تو چی می‌فهمی از مشکل و سختی‌های زندگی؟ شده شب رو نتونی تا صبح از کابوس چشم رو هم بذاری؟ همش از صبح تا شب سگ دو بزنی و به هیچ جا نرسی؟ شده هر روز و هر شب فکر و ذکرت این باشه فردا رو چه طور بگذرونی؟ معلومه که نه! اصلا اینا چیه من میگم، خیلی چیزها بوده که تو حتی نمی‌تونستی تصورشون هم کنی. تو جای من بودی چی کار می‌کردی؟ اصلا توی نازک نارنجی می‌تونستی دووم بیاری تو این زندگی نکبتی؟ پس واسه من دم از بخشش و این چیزها نزن.

ارغوان مات ماند و سینا که تلفنش خیلی زود تمام شده و همه‌ی حرف‌هایشان را شنیده بود، آهی کشید و سعی کرد کمی پارسا را آرام کند.

- پارسا جان آرام باش.

نگاه سردش را به سینا دوخت.

در غم خود شادم

- اگه می خواین آروم باش پس حرف بخشش رو نزنین هیچ کدوم و توقع مهربونی و خوبی ازم نداشته باشین مخصوصا برای اون آقاچونتون.

سینا با ناراحتی و به ناچار سری تکان داد.

- باشه پسرم، باشه هر چی تو بخوای.

ارغوان دلخور از حرف های تند پارسا، رو از او گرفت و از اتاق بیرون آمد.

درکش می کرد و می فهمید که سختی های زیادی کشیده اما او چه کاره بود که همه ی کاسه و کوزه ها را سرش می شکست و ناراحتی اش را سر او خالی می کرد؟ او که آن زمان هنوز به دنیا نیامده بود! اصلا مگر او خبر داشت از سختی هایی که ارغوان کشیده بود؟

لحظاتی بعد سینا و پارسا از پله ها پایین آمدند و سینا که سعی در تغییر جو سنگین به وجود آمده داشت گفت: خب چی می خورین سفارش بدم برا نهار؟

کتاب تست را بست و نگاهی به بچه ها کرد.

آخرین جلسه از تدریسش در آموزشگاه بود؛ دو سال در این جا درس داده و حسابی به بچه ها عادت کرده بود.

بودن کنار آنها و انگیزه شان را دوست داشت. لبخندی بر لبش آورد.

- خب اینم از آخرین جلسه ی ما.

یکی از دخترها گفت: استاد یعنی شما دیگه این جا نمایین؟

کوتاه جواب داد: دیگه نه.

یکی دیگر از بچه ها گفت: کاش می موندین استاد، آخه من به خاطر شما به چند تا از دوستانم گفتم که این آموزشگاه ثبت نام کنند.

در غم خود شادم
لبخندی زد. وقتی در این آموزشگاه و یا شرکت و غرق در کار بود، حال خوبی داشت و از فکر و خیال
رها می شد.

- شاید اون کسی که بعد من بیاد خیلی بهتر باشه.

سپس نگاهی به همگی انداخت و ادامه داد: به هر حال امیدوارم که این کلاس ها براتون مفید بوده
باشه و همگی نتیجه ی خوبی بگیرید. می دونم که تو دوران سخت و پر استرسی هستین اما به این
فکر کنین که یه روزی این تلاش هاتون نتیجه میده و به اون چیزی که دوست دارین می رسید.

یکی از بچه ها با ناراحتی گفت: آخه من نمی تونم.

جدی شد.

- یه چیزی رو به همه تون میگم که نه فقط توی درس توی زندگی هم به دردتون بخوره. هیچ وقت
نگید نمی تونم، نگید نمیشه. خودتون رو باور داشته باشین و به توانایی هاتون اطمینان کنید. اون
چیزی رو دوست دارین رو اون قدر تلاش کنین که بهش برسید و به این اهمیت ندین که دیگران
راجع به شما چه فکری می کنند، مهم رضایت شما از خودتونه.

صدای زنگ گوشی اش باعث شد حرف هایش را قطع کند. نگاهی به صفحه ی گوشی اش انداخت و
با دیدن شماره ی داریوش محتشم، ابروهایش درهم گره خورد و رد تماس زد و گفت: خب اگه
سوالی، حرفی چیزی هست که بفرمایید اگه نه هم می تونید تشریف ببرید.

همگی خسته نباشیدی گفتند و پس از رفتن آنها، پارسا نیز از آموزشگاه بیرون زد.

موتورش مانند همیشه خراب بود و وقت تعمیرش را هم نداشت پس تاکسی گرفت و سمت شرکت
به راه افتاد.

بدون اتلاف وقت، داخل آزمایشگاه رفت و رو به همگی پرسید: خب اوضاع چه طوره؟ به نتیجه ای
رسیدین؟

فراز توضیح داد: نه متاسفانه، هر کاری می کنیم انگار به در بسته می خوریم و انجام نمیشه.

اخمی کرد و جلو رفت.

در غم خود شادم
- خب مشکل از کجاست؟

کلافه از فکر کردن زیاد گفت: نمی دونم، هر چی روش فکر می کنیم نتیجه‌ای نمی گیریم.
پارسا نیز مشغول بررسی یافته‌ها و نتایج به دست آمده شد اما به نتیجه‌ی خاصی نرسید.

- بازم روش فکر کنید و اطلاعات رو بررسی کنید، منم روش کار می کنم.

سپس نگاهش را چرخاند و رو به ارغوان که در حال انجام کارش خودش بود گفت: خانوم دانشور؟
ارغوان دست از کار کشید و سرش را برگرداند.

هنوز هم از دستش به خاطر حرف‌های آن روزش دلخور بود.

- بله؟

- گزارش کارا آماده‌ست؟

مانند خودش جدی و خشک پاسخ داد: نه هنوز.

پارسا اخمی کرد و با جدیت پرسید: مگه قرار نبود امروز آماده‌شون کنید؟ تا آخر وقت گزارش‌ها باید
رو میز من باشه.

سپس بدون آن که اجازه‌ی حرف زدن به او دهد، داخل اتاقش رفت و در را پشت سرش بست.

ارغوان که از توبیخ او جلوی بقیه بدش آمده بود، اخم‌هایش درهم رفت و زیر لب گفت: پسره‌ی
زشت بی ادب!

کارهایش که در شرکت تمام شد، سمت خانه به راه افتاد تا زودتر کارهایش را برای فردا انجام دهد،
فردا مراسم سالگرد مصطفی بود و کلی کار سرش ریخته بود.

از صبح زود مشغول انجام کارها بودند.

شاهین و نسیم نیز به کمکشان آمده بودند.

در غم خود شادم
مهمان هایشان از همسایه های خانه ی قبلی شان و چند تا از دوستان و آشنایان پریچهر و مصطفی و پدر و مادر مصطفی بودند به همراه فامیل های تازه پیدا شده اش به غیر از عمه حمیده و عمو هدایتش.

همگی در خانه نشسته بودند و پارسا نیز جلوی در ایستاده بود تا از مهمان ها استقبال کند.
سینا با اخم های درهم و اعصابی به هم ریخته به خاطر نیامدن خواهر و برادر بزرگترش، کنار پارسا ایستاد و گفت: کاری نیست که کمک کنم؟

سری به طرفین تکان داد.

- نه، دیگه فکر کنم همه اومده باشن.

با ناراحتی نگاهش کرد.

- میگم پارسا جان، یه وقت دلگیر نشی که عمه حمیده و عمو هدایتت نیومدن ها.

پوزخندی بر لبش آمد. چه قدر هم که آمدن آن دو نفر برایش اهمیت داشت!

فکرش را به زبان آورد: مهم نیست.

سپس از او رو گرفت و اضافه کرد: من برم تو یه سری به مهمون ها بزنم، ببینم چیزی کم و کسر نیست.

نگاهش که به شاهین افتاد صدایش زد: شاهین، همین جا بمون اگه کسی اومد راهنماییش کن.

شاهین سری تکان داد: باشه، خیالت راحت.

پارسا از کنار سینا گذشت و وارد خانه شد. صدای گریه ها میان نوای قرائت قرآنی که پخش می شد، واضح تر به گوشش خورد.

نگران پریچهر بود و می دانست حال خوبی ندارد و وارد قسمت زنانه هم نمی توانست شود.

سرش را چرخاند که نگاهش به ارغوان افتاد که حواسش به او بود. با چشم و ابرو اشاره ای به او داد و کمی از قسمت زنانه فاصله گرفت.

در غم خود شادم
ارغوان از جا بلند شد و سمت پارسا رفت.

از آن روز که پس از شیمی درمانی به خانه ی آقاجون رفتند، دیگر حرف خاصی با هم نزنده بودند و دیدارشان هم فقط شرکت بود و حرف های اندکشان نیز درمورد کار.

روز گذشته نیز پارسا او را توبیخ کرده و مانند همیشه با یکدیگر کل کل و بحث کرده بودند.

نگاهی به پارسا انداخت و جواب داد: بله؟

- چیزی کم و کسر نیست؟ همه چی خوبه؟

سری تکان داد: نه، خوبه.

با چشمانی که نگرانی در آن موج می زد پرسید: پریچهر چه طوره؟

با ناراحتی گفت: چی بگم والا، زیاد خوب نیست اما الان عمه و مامانم پیششن.

خوبه‌ای گفت و سری تکان داد و ارغوان پرسید: کاری نداری من برم؟

- نه فقط حواست به پریچهر و بهار باشه.

با اطمینان پاسخ داد: خیالت راحت.

قصد رفتن کرد که پارسا صدایش زد: ارغوان؟

ارغوان سر جایش خشک شد. اولین بار بود که او با اسم کوچک صدایش می کرد. یا مستقیم او را

مخاطب قرار می داد و اسمش را صدا نمی کرد و یا اگر داخل آزمایشگاه بودند هم، خانم دانشور

خطابش می کرد و در دل اعتراف کرد نامش را زیبا خطاب می کند!

رویش را برگرداند و منتظر به او چشم دوخت.

- اون روز از حرفام ناراحت شدی؟

پوزخندی زد و با تمسخر پرسید: از کی تا حالا ناراحتی من واسه تو مهم شده؟

پارسا اخمی کرد.

در غم خود شادم

- تقصیر خودت بود که اعصابم به هم ریخت.

ارغوان چشمانش را گرد کرد و حق به جانب گفت: یه چیزی هم طلبکار شدیم انگار! لابد الان من باید ازت عذرخواهی کنم که سرم داد زدی و هر چی دلت خواست بهم گفتم و منم مراعات حالت رو کردم و جوابت رو ندادم. آره؟!

پارسا نگاهی به چشمان دلخور او انداخت.

- می دونم تند حرف زدم اما خب عصبی شدم.

ارغوان باز هم نیشخندی زد: درسته عصبی شدی ولی خب حرفای دلت بود دیگه! آدم ها هم تو عصبانیت حرف های دلشون رو میگن. مگه نه؟!

جوابی نداد و حرفش عجیب راست بود.

لحظه ای سکوت کردند که ارغوان لبخندی زد.

- به هر حال مهم نیست دیگه، بهت یه کم حق میدم، فقط یه کوچولوها پررو نشی!

لبخندی روی لب های پارسا نشست.

با وجود جدیت های پارسا اما ارغوان با او احساس راحتی داشت و فقط اوایل آشنایی شان با افعال جمع او را خطاب می کرد و اکنون خیلی راحت تر و صمیمی تر شده بود.

و پارسا به این فکر می کرد چه قدر زود دلخوری اش را فراموش کرده و این قدر راحت لبخند می زد و وجودش پر از انرژی است و چه قلب مهربانی دارد.

ارغوان دوباره داخل رفت و پارسا نیز به قسمت مردانه رفت.

نگاهی به بهار که در آغوشش به خواب رفته بود، انداخت، بوسه ی آرامی روی گونه اش نشانده.

لبخندی به چهره ی دوست داشتنی و معصومش زد و از جا برخاست که او را به اتاقش ببرد.

در غم خود شادم
در را باز کرد و داخل شد که پریچهر را دید. در تاریکی اتاق گوشه‌ای کز کرده و زانوهایش را در آغوش گرفته بود.

بهار را به آرامی روی تخت گذاشت و نگاهی به پریچهر انداخت. هنوز هم از گریه‌ی زیاد چشمانش کاسه‌ای خون بود.

- بهتری؟

پریچهر خیره به بهار ماند و با صدای گرفته‌اش به خاطر گریه و ناله‌هایش جواب داد: نمی‌دونم. قدم‌هایش را سمتش کج کرد و کنارش نشست.

او هم که گوش پیدا کرده برای درد دل‌هایش به حرف آمد: خیلی می‌ترسم پارسا. از آینده‌ای که نا معلومه، از این که می‌تونم از پس بزرگ کردن و تربیت درست بهار بر بیام. از این که فردا روزی اگه سرم رو گذاشتم زمین، اون دنیا پیش اون خدا بیامرز شرمنده نشم که نتونستم از پس این کار بر بیام. پر از استرسم، پر از تموم حس‌های بد دنیا.

قطره اشکی از چشمش چکید و با درد زمزمه کرد: من عین مامان نیستم، من اصلا قوی و محکم نمی‌تونم باشم، موندم چی کار کنم. وقتی بهار می‌پرسه بابام کجاست و چرا بقیه بابا دارن ولی من ندارم چی جوابش رو بدم. من نمی‌تونم این همه سختی که پیش رومه رو تحمل بیارم، همین الانش هم کم آوردم به خدا. کاش منم عین مامان می‌تونستم قوی باشم ولی نیستم پارسا، نیستم.

پارسا در دل به او حق داد برای داشتن تمام این حس‌ها اما با لحن محکم و دلگرم کننده‌اش گفت: می‌دونم سخته، همه‌ی حس‌هات رو درک می‌کنم و بهت حق میدم که چنین دغدغه‌هایی داشته باشی ولی به این فکر کن که اون موقع مامان تنها بود اما تو تنها نیستی پریچهر، اول از همه خدا رو داری که حواسش بهت هست، بعدشم تو منو داری، مامان رو داری و حتی این فک و فامیلای تازه کشف شده‌مون! اطمینان داشته باش که هیچ وقت هیچ وقت پشتت رو خالی نمی‌کنیم. اینو مطمئن باش.

پریچهر میان حق‌هاش لبخندی از حرف‌های او بر لبش آمد.

- پس دیگه هیچ وقت از این فکر نکن، هیچ وقت فکر نکن تنهایی.

در غم خود شادم
سپس لبخندی به رویش زد و اضافه کرد: الانم اشک‌هات رو پاک کن و بگیر بخواب، امروز خیلی
خسته شدی.

سری تکان داد.

- امروز همه تون رو تو زحمت انداختم مخصوصا تو رو.

پیشانی پارسا به اخمی گره خورد و از جا برخاست.

- پاشو تا یه چیزی بهت نگفتم.

پریچهر لبخندی زد و بلند شد.

- توام برو استراحت کن، شبت بخیر.

جوابش را داد و به اتاقش رفت و با خستگی خودش را روی تخت انداخت و چشمانش را روی هم
گذاشت و طولی نکشید که به خواب رفت.

* * *

روزها از پی هم می گذشت. هر روز به شرکت می رفت و کارهایشان را انجام می دادند.

کمی با سینا و ارغوان ارتباطش بهتر شده بود اما فقط در این حد که کمتر مقابل حرف هایشان جبهه
می گرفت و عصبی می شد و گرنه هنوز لجاجت و کله شقی‌هایش ادامه داشت.

سینا وارد آزمایشگاه شد و نگاهش را چرخاند و با دیدن پارسا سمتش رفت.

- خسته نباشی.

پارسا به خودش آمد و دست از کار کشید و تشکری کرد.

- می خواستم برم برا سرکشی از انبار، گفتم توام بیای که اگه چیزی کم و کسره یا مشکلی هست که
درستش کنیم. آخه قبلا خودم می رفتم یا وکیل شرکت رو می فرستادم ولی این دفعه گفتم که توام
باشی، به هر حال می خوام با کارا آشنا شی. میای؟

در غم خود شادم

سری تکان داد و دستکش هایش را از دست بیرون آورد و کارهایی که لازم بود را به بقیه سفارش کرد و رو به ارغوان گفت: گزارش کار و جواب تست ها تا فردا آماده باشه.

ارغوان سری تکان داد و رو به سینا کرد: عمو پس رفتن به اون شرکت چی؟

- اون که واسه فردا هماهنگ شده.

پارسا پرسید: کدوم شرکت؟

- برای اعلام رقم مزایده دیگه. چند روز بعدشم نتیجه اعلام میشه.

با گفتن "آهان" سری تکان داد و به همراه سینا، از شرکت خارج شدند.

انبار چهار قسمت مختلف و بسیار بزرگ داشت که شامل انبار مواد اولیه، بسته بندی، کالای ساخته شده و انبار قطعات بود.

انبارهای شرکت دارای قفسه بندی کامل، سیستم سرمایش و گرمایش کافی، مجهز به سیستم سامایش جهت کنترل دما و رطوبت، دارای دوربین های مدار بسته، انبارهای تحت کنترل، انبار پوکه کپسول و تجهیزات حمل و نقل مانند پالتراک و لیفتراک بود.

همچنین با بهره‌گیری از سیستم مدیریت یکپارچه اطلاعات کلیه مراحل صدور درخواست تولید و کنترل فرآیند کلیه محصولات تا تحویل کالای ساخته شده به شرکت های پخش مدیریت و اجرا می شد.

با پارسا از تمام قسمت ها بازدید کردند، درباره بعضی محصولات نظر می داد و اگر راهی برای بهتر شدن کیفیت تولید و یا ساخت و محصولات داشت، بیان می کرد و سینا خرسند از همراهی او بود و نظرات دقیق و تخصصی‌اش را کاملا قبول داشت و همگی پیشنهادات را یادداشت می کرد و یا به بقیه می گفت کارهایی که پارسا گفته را انجام دهند و تغییراتی که پارسا به آن اشاره می نمود را اعمال می کرد.

با رضایت از همراه کردن پارسا با خود لبخندی زد و داخل پارکینگ رفتند.

در غم خود شادم
سوئیچ را از جیبش بیرون آورد و سمت پارسا گرفت.

- میشه تو بشینی پشت رل؟ من زیاد رانندگی نمی تونم، این مسیر هم که طولانیه.

پارسا بی حرف پذیرفت و سوئیچ را از دستش گرفت و پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد.

سینا با تبسم خیره به نیمرخ جدی پارسا شد.

- ممنون که اومدی و ممنون از پیشنهادهای خوبی که دادی، همه شون رو حتما عملی می کنیم. می دونم
حالا که اومدی اوضاع شرکت بهتر از قبل میشه. الان که تو هستی دیگه کمتر نگران شرکتم.

لبخند محوی از روی لبانش گذر کرد.

- کاری نکردم که.

با لبخندی عمیق خیره به او شد. گرچه هنوز هم رفتارش سرد بود اما همین هم خوب بود که راضی به
آمدن به خانه و شرکتشان شده.

* * * * *

سرش در لپ تاپش بود و غرق در فکر روی پروژه.

هر چه می کرد به نتیجه ای نمی رسید و حسابی ذهنش به هم ریخته بود.

به سینا هم زنگ زده بود اما او هم نتوانست کمک خاصی به او بکند.

ناگهان فکری به ذهنش رسید و گوشی اش را برداشت، وارد مخاطبین شد و روی شماره ی پارسا که
آن را "پسر عموی اخمو" ذخیره کرده بود مکتی کرد و سپس تردید را کنار گذاشت و شماره را لمس
کرد و گوشی را به گوشش نزدیک کرد.

طولی نکشید که صدای همیشه جدی پارسا توی گوشش پیچید.

- بله؟

در غم خود شادم

- سلام.

پارسا خیلی زود صدای او را شناخت. اصلاً چگونه این صدای پر انرژی و ظریف را می شد تشخیص نداد؟!

کوتاه گفت: سلام.

ارغوان مردد پرسید: نشناختی؟ ارغوانم.

- چرا، شناختم. کاری داشتی؟

از لحن سردش، لب هایش آویزان شد و اخمی کرد.

- انگار بد موقع زنگ زدم، مزاحم نمیشم.

پارسا که خودش هم متوجه ی لحنش شده بود، قبل از آن که قطع کند گفت: نه صبر کن، چی می خواستی بگی؟

مانند همیشه دلخوری اش را خیلی زود فراموش کرد و توضیح داد: داشتم رو پروژه کار می کنم ولی یه جا رو مشکل پیدا کردم، اولش خواستم فردا که دیدمت ازت بپرسم ولی بعدش گفتم که بهتره زنگ بزنم و الان بپرسم. از عمو سینا هم پرسیدم ولی نمی دونست. آخه می خوام تا فردا آماده اش کنم یعنی خودت گفتی، وقت زیادی هم نداریم. شماره ات هم عمو سینا بهم داد.

حرف هایش که تمام شد، دستی رو دهانش گرفت و چشمانش گرد شد.

چرا این قدر پر حرفی کرد آن هم حرف هایی که لازم نبود بزند؟!

پارسا بدون توجه به پر حرفی هایش کوتاه پرسید: حالا مشکل چیه؟

انگار که او را می بیند، انگشتش را به نشانه ی یک لحظه بلند کرد، سری تکان داد و گفت: یه لحظه صبر کن، الان عکسش رو برات می فرستم.

تماس را قطع کرد و عکس را برایش فرستاد و با توضیحات دقیق و کامل پارسا به جوابش رسید و تشکری کرد.

در غم خود شادم

پس از اتمام تماسشان با کنجاوی عکس های پروفایل ارغوان را نگاه کرد. بیشتر عکس هایش در مکان های دیدنی نیویورک بود و در تمام عکس ها لبخندی زیبا و شیرین بر لب داشت و چهره اش پر از انرژی بود.

پوزخندی بر لبش آمد و زیر لب گفت: اگه این لبخند نزنه و خوشحال نباشه، پس کی این جوری خوشحال باشه و بخنده؟ معلومه که باید بخنده! اینم یکیه عین اون فک و فامیلاش، مرفه بی درد که میگن اینان دیگه! همینایی که تنها دغدغه شون اینه مسافرت برن اروپا یا آمریکا، نه عین ما که هشتمون گروهی نه مونه که نخوریم، نپوشیم بذاریم واسه اجاره خونه!

پوزخند دیگری زد و با زدن دکمه ی کناری گوشی اش آن را با حرص قفل کرد و گوشه ای قرار داد و چشمانش را روی هم گذاشت.

حداقل خواب بهتر بود از این افکار عذاب آور و مقایسه هایی که فقط نفرتش را زیاد می کرد و حرصش را بیشتر.

خمیازه ای کشید و کش و قوسی به بدنش داد، صدای آلام را قطع کرد و از جا برخاست.

آبی به دست و صورتش زد و دوباره به اتاقش برگشت و لباس های بیرونش را تن کرد و لپ تاپ و برگه هایی که لازم داشت را برداشت و از اتاقش بیرون رفت.

با دیدن مادرش لبخندی بر لبش نشست و صبح بخیری گفت که او نیز با لبخند و مهربانی جوابش را داد و گفت: بیا صبحونه بخور.

نگاهی به ساعت روی دستش انداخت.

- نه باید برم، کار دارم.

همان طور که سفره را پهن می کرد گفت: بیا یه چیزی بخور بعد.

خیلی خبی گفت و وسایلش را کناری گذاشت و نشست.

- اوضاع کار چه طوره؟ خوب پیش میره؟

در غم خود شادم
لقمه ای نان و پنیر برای خودش گرفت و سری تکان داد.

- آره، خوبه.

"خدا رو شکری" که همان لحظه پریچهر هم پیش آنها آمد و سلامی کرد، هر دو جوابش را دادند و ملیحه دوباره گفت: ولی خوبه از این خونه تا شرکت مسیرش نزدیک تره تا خونه قبلی مون. دست آقو سینا درد نکنه که با دادن خونه اش فکر و خیال همه مون رو راحت کرد.

پریچهر هم تأیید کرد: آره واقعا دست عمو درد نکنه. از همون روز که اومده بود این جا حس کردم که چه قدر خوب و مهربونه، منم خیلی دوستش دارم.

پارسا با اخم های درهم به حرف هایشان گوش می داد و پوزخندی زد.

- واقعا لطف کرده به ما؟!

ملیحه گنگ نگاهش کرد: منظورت چیه؟

- اینا همونایی اند که بابام رو از خونه شون بیرون انداختند. همونایی که تنها چیزی که یادشون نبود ما بودیم. یعنی شما اینا رو نفهمیدین؟ همشون یکی از یکی بدترن و دروغگوان.

ملیحه اخمی کرد و تشر زد: پارسا! اول این که درست حرف بزن، بعدشم چرا قضاوت می کنی؟ یه چیزی تو گذشته بود و تموم شد، چرا این کینه رو بس نمی کنی؟ نمیگم مقصر نیستن اما الان کینه و ناراحتی قرار نیست گذشته رو عوض کنه پس بهترین کار گذشته.

پارسا با حرص از جا بلند شد و وسایلش را برداشت.

- من عمرا اینا رو بیخشم، همه شون مقصرن.

سمت در رفت که ملیحه و پریچهر هر دو صدایش کردند اما بدون آن که اهمیتی دهد، از خانه بیرون زد و در را محکم به هم کوبید.

پریچهر و ملیحه نگاهی به هم کردند و پریچهر گفت: آخه چرا این جور می کنه؟

آهی کشید.

در غم خود شادم

- چی بگم والا؟ حق داره اما این کینه رو بالاخره باید تموم کنه. چون واقعا من بدی ازشون ندیدم و هر چی که بود دیگه گذشته و همیشه گذشته رو برگردوند.

پریچهر با ناراحتی به خاطر حرف های پارسا، آهی کشید و سکوت کرد.

با حرص گام برمی داشت و ابروهایش به اخم گره کوری خورده بودند.

مادرش هم چه انتظاراتی داشت! باید آنها را می بخشید؟

چرا دو دل بود و مانند اوایل سرسختی نشان نمی داد؟

سریع افکارش را پس زد و باز هم به خودش تلقین کرد که باید متنفر باشد.

سعی کرد افکارش را نظم ببخشد و کمی اعصاب به هم ریخته اش را آرام کند.

جلوی شرکت از تاکسی پیاده شد و سمت ساختمان شرکت رفت که صدایی آشنا را در نزدیکی اش شنید.

- آقای دکتر؟

رویش را برگرداند و با دیدن داریوش محتشم چشمانش گرد شد و اخمی کرد. او این جا چه می کرد؟ اگر کسی آن دو را با هم می دید چه؟

پر حرص نگاهش کرد و به طرف ماشین شاسی بلند او رفت. خم شد و از شیشه ی نیمه باز ماشینش نگاهش را به او دوخت.

غر زد: ده دفعه نگفتم دم شرکت نیا؟ نمی خوام کسی ما رو با هم ببینه؟

دستی به ته ریشش کشید و خونسرد گفت: خیالت راحت، حرفام زیاد طول نمی کشه.

نگاهی به اطراف کرد تا مطمئن شود کسی آن دو را با هم نمی بیند و پس از اطمینان یافتن، سوار ماشینش شد و گفت: خیلی خب، زودتر فقط.

در غم خود شادم

ارغوان داخل خیابان پیچید و سرعتش را کم کرد، عینکش را از چشمانش برداشت و روی موهایش گذاشت.

در حال هم خوانی با آهنگ شادی بود که پخش می شد اما با دیدن صحنه ی مقابلش دهانش باز شد و بیت آهنگش نصفه ماند.

صحنه ی مقابلش آخرین صحنه ای بود که تصور می کرد روزی آن را ببیند!

پارسا چه ارتباطی با داریوش محتشم داشت؟ با رقیب سرسخت شرکتشان!

دو چشم داشت و دو چشم دیگر هم قرض کرد و با دقت چشم ریز کرد به شیشه ی ماشین رو به رویی اش خیره شد تا شاید از قضیه سردربیاورد.

محتشم در حال توضیح دادن چیزی بود و پارسا از حرکات کلافه و اخم های غلیظش مشخص بود که حرف های محتشم باب میلش نیست.

صدای ضبط را قطع کرد و طبق عادت مواقع فکر کردن، لب هایش را جوید و دوباره به آن دو نگاه کرد.

حرف های محتشم تمام شده بود و این بار پارسا بود که صحبت می کرد و انگشت اشاره اش را تهدید آمیز جلوی صورت او تکان می داد و ارغوان متعجب شد که به چه دلیل پارسا، محتشم را تهدید می کند؟!

از آن که چیزی از موضوع نمی دانست، پوف کلافه ای کشید و ماشین را روشن کرد و داخل پارکینگ رفت.

آن قدر پارسا غرق حرف با محتشم بود که حتی متوجه ی ارغوان که دقایقی را خیره نگاهشان می کرد نیز نشده بود.

نمی دانست چرا از ملاقات آن دو نفر با هم حس بدی داشت و بوهای خوبی به مشامش نمی رسید. متفکر از آسانسور بیرون آمد و داخل شرکت شد.

در غم خود شادم

نمی دانست لازم است به سینا اطلاع دهد یا نه. اصلا بحثشان به شرکت و این مزایده مربوط بود یا مسئله‌ای دیگر در میان بود؟

شانه‌ای بالا انداخت و وارد آزمایشگاه شد. در حال حرف زدن با فراز و لادن بود که پارسا داخل آمد. مانند همیشه و خیلی عادی بود و از چهره‌اش هیچ نمی توانست بفهمد و به هیچ عنوان نمی‌توانست به افکارش پی ببرد.

اما اگر ملاقاتشان ربطی به مزایده داشته باشد چه؟

نیم نگاهی مشکوکی به پارسا که در حال حرف زدن با چند نفر از کارمندا بود انداخت و با دیدن نگاه پارسا که روی او نشست، سریع سرش را برگرداند.

پارسا که حرف زدنش با بقیه تمام شده بود، جلو رفت و کنار ارغوان ایستاد.

- دیگه تو اون قسمت ها مشکلی نبود؟

بدون آن که نگاهش کند جواب داد: نه همه رو متوجه شدم.

سپس فلش و برگه هایش را از توی کیفش درآورد و به دستش داد.

- ایناست، خودتم یه نگاه بهش بنداز.

سری تکان داد و فلش و برگه ها را از دستش گرفت و نگاهی به چهره ی متفکر ارغوان انداخت. نه به پر حرفی های دیشبش و نه به این کوتاه جواب دادن و آرام بودن الانش.

- چیزی شده؟

نیم نگاهی به چهره ی پارسا انداخت و اخمی کرد و دوباره خودش را سرگرم کارش نشان داد.

- نه.

- پس برا چی اخمات این جوری تو همه؟

شانه ای بالا انداخت. از کی تا حالا برای پارسا مهم شده بود؟!

- چیز مهمی نیست.

در غم خود شادم
بدون اصرار قبول کرد.

- خیلی خب، پس رو بقیه چیزایی که دیروز گفتم کار کن.

سری تکان داد و باشه‌ای گفت. پارسا لحظه‌ای خیره نگاهش کرد. به پر حرفی‌ها و کل کل با او عادت کرده بود و این کم حرف و آرام بودنش را دوست نداشت.

کمی نزدیک تر رفت و پرسید: چته تو؟